

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232214

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—881—3-8-74—15,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

۸۹۱۳۵۱۴

Accession No.

P 73

Author

ع خ

عباس خلیلی

Title

فلسفہ - جلد اول

This book should be returned on or before the date last marked below.

خیالیات

جلد اول



بقلم : عباس خلیلی

صاحب و رئیس تحریر جریده اقدام



اَرشَرست اقدام



قیمت: چهار قران است

طبع ثانی : مهر ۱۳۰۹

مقدمه طبع ثانی

این مجموعه تحت عنوان « خیالیات » در جریده اقدام منتشر شده بود ، چون خوانندگان محترم و آنانی که بآثار ادبیه ما آشنا هستند نسبت باین قسمت که تحت عنوان مذکور طبع شده است اظهار علاقه می نمایند مقتضی دانستیم بطور کتاب طبع شود یقین داریم که انتشار و رواج این کتاب کمتر از کتب سابقه ما که مکرراً چاپ شده است نخواهد بود ، چند کتاب دیگر هم قریباً منتشر خواهد شد

مهر ۱۳۰۹ عباس خلیلی



يك خانوادہ سیه روز

اگر دستى بود بستر پلاس زمين را در نور دیده
لحاف باره آسمان را که پنبه سفید ستارگان از شکاف آن
نمایان است می پیچیدم. اگر مرا قدرتی بود آفرینش
دیگری غیر از این وجود ناقص فاسد آغاز کردمی آنگاه
در هر سنک خاره اندکی مروت و رأفت جای داده کالبد
و روان دیگری بهتر از تن و جان انسان میساختم ، کوه
ودره و رود و دریا را پر از مهر می نمودم ، کاش این
دیوار سخت که اکنون سر خود را از بی سامانی بدان
میزنم اندک احساسی میداشت تا بر دل خونین من رقت
کند . پدر کور و ناتوان . مادر پیر و دیوانه ، برادر
مسلول و بستری ، خواهر کودک و نادان !



خداوندا . در هیچ يك از طبقات عالیه و دانیه
در سماوات و ارضین از این عائله تیره بخت تر و پریشانتر
داری ؟ اگر نام ما را از نامه وجودمیزدودی آیا بعظمت
و کبریا تو تقصی متوجه میشد ؟ اگر عجز و ذلت ما را
مایه عبرت سایرین نمیکردی آیا در قدرت و عزت تو
خللی وارد میآمد ؟

دو روز پیش ديك و بادیه را برای غذا و دوای
این و آن فروختم ، امروز بستر برادر مسلول خود را
با يك قرص نان معاوضه نمودم . فردا چه خواهم کرد ؟
این بگفت و سر بدیوار زد و افتاد . شب بود و
شب پایان رسید ، سپیده دمید و پیشانی خون آلود دختر
افق پدید گردید ، آن زن سیه روز از جای خود برخاست
و خون پیشانی خود را با دامان پاك نمود اینك او و راه
بد نامی !



در طلوع آفتاب هیچ تغییری مشهود نبود . خورشید
مانند سایر ایام حجاب افق را درید و از پس پرده دمید .
آن زن شور بخت هم پرده عفاف را پاره و در بیان طهارت
را تا دامان چاك نمود .
آفتاب نخست ساعد سیمین سپیده پرده نیلگون
آسمان در از کرد سپس سر از بالین زرین افق برداشت
که هان ای گروه خفته بیدار شوید ، اینك طلعت عالم
فروز من . این آفتاب پنجه طلائی را بدل این و آن
انداخته یکی را نوازش و دیگری را سوزش میدهد .
عادت دیرینه خورشید این است که بر همه کس می تابد
فرق ما بین غنی و فقیر و خواجه و بنده نمی گذارد
شرمی از عرق ذلت مسا کین ندارد ، از حال پر ملال

بی نوایان متأثر نمی شود ، از دیدار مستمندان خسته
و افسرده نمیگردد، تاجهان است عادت وی چنین و چنان است
ولی آن زن سیه روز بعمل جدید خود عادت نداشت
از سیه کاری بسی متالم و منفعل بود لکن چه کند؟
خداوندا ! بسی صبر کردم که شاید و دیعه ترا
بصاحب خود مسترد بدارم ، شاید سرمایه عفاف را از دست
نداده وجود خویش را پامال نکنم ، اوه که از زندگی
بستوه آمده ام ، این همه عاجز و ناتوان این همه
علیل و دلیل جز من بیچاره کفیل ندارند ، اینک من
بآنها نان میدهم . نان نمیدهم بلکه آبروی خود را
بخون جگر آمیخته در حلقوم آنان میریزم ، آنها هم
میدانند چه میخورند زیرا قوت آنها فقط قیمت عفت
من است



دختر گیلانی

گوئی در آن سامان مهر و ماه از طلعت مهوشان شرم دارند که هماره آسمان از ابر سیه فام حجاب گرفته روی دوشیزگان خود را از دیده دختران گیلان مستور میدارد ، نمیدانیم چه شد که در آن روز پرده از افق برداشته آفتاب جانسوز طلوع نمود ، پنداشتی که در آن هنگام خورشید خود را با يك دختر دهقانی مقایسه میکرد نابدانند فروغ کدام يك دلپذیرتر است ؟ صبحگاهان دختر خاور پنجه زرین خود را بگریبان ابر انداخته تا دامانش درید آنگاه سراز بالش افق برداشته نگاهی پراز مهر بر وجود افکند ، دختر گیلکی نیز نرگس خمار آلود را گشوده ، آستین را از ساعد سیمین بالا زده سبو را برداشت و سوی سفید رود خرامید . فضا بر خلاف اغلب اوقات چون آب آن رود صاف بود ، دختر بربل جو نشست و پیش از اینکه سبو را بآب اندازد نخست بآسمان سپس بآینه آب نگاه کرد



اگر نگوئیم صفای خود را بهتر و روشتر از آسمان دید میتوان گفت جمال خویش را از کائنات

علوی ر بوده است . چشم آسمانی ، زلف طلائی چون اشعه آفتاب . رخساره روشنتر از افق ، لبهای شفق گون بانهایت سادگی انگشتهای چون شانه عاج را بزلف زرین خود انداخته موی آشفته را شانه میکرد ناگاه روی ییگانه در آب دید رخ تا بآید ونگهی بعقب افکند . مالک دهرا مشاهده کرد! دست راست را برقب گذاشته با دست چپ کوزه را پر کرده همان راهی را که پیموده بود باز طی کرد و بکلبه خود رسید ، روز بعد خادم آن مالک نزد دهقان بیچاره رفته دختر او را برای مولای خود خواستگاری نمود ، آن دختر نامزد پسر عم خود بود و از کودکی با هم عشق مفرط و الفت و انس داشتند و تمام انهار و اشجار و صحاری و قفار شاهد دوستی آن دو یار بود ، خواه و نا خواه دختر را از کوخ حقیر بکاخ عظیم کشیده . قبل از عقد شرعی مایه تمتع مالک گردید پس از چند روز آخوندی از ده دیگر خواسته او را متعه ده ساله خواندند و شد آنچه بایستی . سه سال بدین منوال گذشت



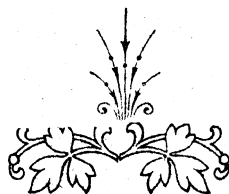
روزی باز هم فضا برخلاف اغلب اوقات صاف بود ولی در آن حین دختر دهقان از آینه طبیعی آب و شانه پنجه مستغنی شده بود در قبال آینه بزرگ ایستاده بجمال

روح پرور خویش تمتع کرده از خود بر خود غبطه می برد. ناگاه صدای سم ستور برده گوش ویرا درید، از دریچه قصر بر در سرا مشرف شد و مرگبی دید که يك خانم شهری باتفاق شوی خود در آن قرار گرفته بودند همان دستی که روز اول در کنار رود خانه بر قلب خود نهاد باز بر دل پریش گذاشت و این دفعه کوزه نداشت که با دست چپ حمل کند بلکه يك طفله شوخ شیرین کار در کنار داشت دست او را گرفته بگوشه غرفه خرامید. شوهر او رسید و گفت تاکنون زن من بودی اينك صيغه توفسخ، مهر توتقد، جان تو آزاد، من تازه عروسی کرده ام و این همسر من است که جای ترا خواهد گرفت هر چه زودتر جا خالی کن والا...



از بالا خانه بطبقه تحنانی آمد، قدری در ماوای خدم و حشم آرמיד، خاك آن منزل را با اشك تر نمود، چون شب فرا رسید، قصر را بدرود گفت و كودك شیرخوار خود را دربر گرفت آخرین نگاه پر حسرت و انفعال را بر آن کاخ بلند افکند، وداع ای تباه گاه من! این بگفت و آه کشید، با قلب چون مرغ بال شکسته بر ریخته خونین خویش نجوی میکرد که شاید قلب شوهر بر من رقت کند ولی چه سود؟ اثری از رقت و مروت

نبود . باز هم فضا بحال صفا مانده ، بهمان کناری که
روز اول سبورا در آن انداخت رفته ، دخترک خود را
در ساحل خوابانیده ، چادر و لباس خود را کنده بروی
افکنده مبادا سرما او را نیازارد . سپس با آسمان نگاه و
نظری بماء کرد و بدختر خویش خدا نگهدار گفت
خود را در آن رود خروشان که از مظالم بشرهماره
گریان و نالان است انداخت و داستان را پایان رسانید .
بر اثر صدای هول انگیز غرق دختر مسکین
از خواب نوشین جسته با گریه و زاری بدان رود اشاره
مینمود و ماما میگفت !



دومرگ

مشاطه طبیعت نخست رخساره شفق را غازه کرد
سپس شانه زرین از ماه نوین با دست سپید کهکشانشان
بگرفت و زلف سیاه شام را خوار و پریشان نمود . شب
همچو عروس زیبا حله دیا پوشیده ، اختران گفتمی نثار
سیمین بر سراپای وی پاشیده ، سنبه اکیل و پروین مانند
خوشه مروارید گوشواره او بود . شب چهارم ماه شعبان
و هنوز پاسی از شب نگذشته بود که گذر خلیلی بر
خیابان ... افتاد مرگبی چند دلکش و مزین دید
دانست که زفافی میمون در کار است . هنوز گامی چند
برنداشته که عروس پدید آمد و در بهترین اتومبیلی که
بانواع گنجا مملک بود قرار گرفت و بسی روان ربود
تاروان گسردید در پی وی دسته از زنان دست زنان
و شادی کنان می خرامیدند ، همه گفتندی خرم باش
و شاد زی و مبارک باد این عروسی فرخنده !



فرح دهنی فرح و سرور بر اثر سرور بود ناگاه
مرکب اول که حامل آن عروس زیبا بود توقف نمود

ناگزیر بقیه اتومبیل ها که شاید عده آنها از هفتاد تجاوز میگرد بدان مرکب تآسی جسته از حرکت بازماند. من شوریده دنبال آنان تعجب کنان باین و آن خیره می نگریستم که چه پیش آمده؟ آیا اتومبیلی طریق را گرفته یا دسته از سپاه راه را بسته یا عروسی دیگر که شکوه وی فزونتتر است تعارض نموده یا و یا . . . ولی نه این و نه آن بود بلکه يك مرکب چوپین دیگر که دو حمال پریش بدوش میکشیدندش و تابوت نام دارد از عرض خیابان میگذشت ! این مرکب از آن اتومبیل با شکوهتر است زیرا اینرا بر سر و دوش حمل میکنند و آن بر زمین روان است محض تجلیل و احترام هر که باین مرکب میرسد ناچار سر بزیر افکنده آهسته میرود هر قدر انسان سنگین دل و شجاع باشد از دیدن آن يك نکان خورده متأثر میشود، جنازه يك زن شور بخت بود که سن وی از بیست بیش نبود هر دو زن بودند عروس و مرده، هر دو با طراوت و در بهار جوانی بودند . هر دو دريك حین و حال جامه نوین بگزییدند ولی آنرا خلعت گویند و این را کفن . ملازمین عروس از این پیش آمد منحوس بسی افسوس گفتند و همه دلتنگ شدند، مگر پیش از آن از چنین عاقبتی آگاه نبودند و مگر نمیدانند که هر انسانی ناگزیر بر این مرکب حمل و باین طریق

رهسپار خواهد شد؛ چنانچه عاقبت بچنین اندوهی دچار
میشویم این همه شادی بهر چه؟ اگر مرکب ما یک نخته
و پیراهن ما یک پارچه سفید خواهد بود این همه جاه
وجلال و خدم و حشم یا این عروسی مجلد و این سرور
مفصل برای چیست؟

در يك وقت دو وضع متضاد برای دو زن جوان
انفاق افتاد. آن یکی بر اثر فقر و بیچارگی بسل مبتلا
شد و هنگام جانسپردن کسی بر سر وی نبود که قطره
آبی در کام خشک او بچکاند یا اگر کسی را داشت که
شوهر تیره اختر وی بوده و از فرط محنت و شدت
پریشانی خود بمرکسپناه گرفتار بود یا اگر مادری داشت
که او را در آن حین رود رود گفتی و بر دختر جوان
خویش دریغ می سرود

آن دیگر هنگام زفاف بانواع نعم متمتع و باقسام
لذات متمتع بود بهر طرف که نگاه میکرد خرمی
و نشاط و سرور و انبساط را می دید، هر سو که متوجه
میشد ناز و نوازش بسیار و خدم بی شمار مشاهده میکرد!
همینکه بازماندگان آن میت محروم دیده گشودند
زفاف باشکوه را دیدند. مادر آن مرده نگاهی پراز حیرت
و ملامت با آسمان افکنده خدایا گفت و آهی سرد از
سینه پر درد کشید و نالید که پروردگارا! این است قسمت

عادلۀ تو ؟ این است رافت و رحمت و کرم تو ؟
مبارک باد عروسی ایرانی یا روزگار زادگان سیروس
هماره خرم باد ولی این راهم نباید فراموش کرد که .
پیر زنی بر بستر دختر مسلول خود نشسته شب را بر آن
مرده افسرده زنده داشته بر روزگار نفرین بسیار فرستاده
که این چه وضع و چه حال و چه قسمت و چه زندگیست
که گروهی از فرط تنعم می بالند و جمعی از شدت
بیچارگی می نالند !



زیبائی خویسا

خدا، یا طبیعت خواست آنچه بایستی وقشون فرانسه
حلقه وار کوهسار دروز را فرا گرفته راه مفر و مقر آنها را
بستند قبایل سلحشور دروز که در آن هنگام از جنک و ستیز
افتاده راه گریز را می پیمودند از این محاصره همچو موج
در میان کوه و هامون بجوش و خروش آمده زن و مرد
و سالخورده و خرد سال در وحشت و اضطراب بودند



سلطان پاشای
اطرش فرمانده
اقلایون بهترین
و دلیرترین
سواران خود را
خوانده فرمان
حمله و هجوم
داد که شاید راه
باز کرده قبایل
را عبور دهند

سلطان پاشای اطرش رئیس قبایل دروز

ولی افسوس که آن گدازه میان کوره آتش افتاده بر محضت و غم آنها افزون شده دوم را برای نجات اولی دعوت کرد و سودی بخشید اینک دسته سیم:

يك جوان خوش سيما كه اگر حق و صفا او را داشته می گفتم در میان ذکور و اناث مائندی نداشت ، از میان جمع برخاسته فرماندهی فوج سیم را درخواست نمود سلطان پاشا فوراً تقاضای او را پذیرفته دست بخنجر خود برد و یکی از گیسو های بافته خود را بریده برسینه آن جوان برسم نشان آویزان کرد . آن جوان سلاح خود را برداشته ، اسب را برای اوزین کردند و فرماندهی چهارصد سوار نجات محاصره شدگان تاخت نمود نیمه شب بود و جز ستارگان و جرقه تیر و برق شمشیر هیچ چیز پیدا نبود . آن جوان يك اسم معمول داشت و او (عطیه) بود ولی از نام و نشان حقیقی او غیر از فرمانده کل و ارکان حزب و چند تن دیگر هیچ کس آگاه نبود . در حمله اولی و هجوم دوم توانست سلسله بریده قشون انقلابی را بهم متصل سازد . در حمله سیم و چهارم گروه اول را از مرك نجات داد ، در هجوم پنجم بیش از اندازه لزوم تهور کرد و با دوتیر مسلسل مجروح شد و از اسب پیاده گردید و رخ بر زمین نهاد . قبایل در روز در همان حین بسبب دلیری

آن جوان راه را پیموده از سوریه خارج و سوی فلسطین رهسپار گردیدند . صبح گاهان خورشید سراز بالش زرین افق برداشت و نگاهی بعالم تیره افکند ، اشعه خود را بر آن مجروح انداخت . سپاه فرانسه در آن عرصه بودند و آن جوان را بخون آغشته دیدند يك نایب اول دست مجروح را گرفته او را بلند کرد دیگری دست بسینه او برده که اسلحه وی را سلب نماید . گوئی مار یا عقرب زیر پیراهن او بود که آن فرانسوی دست باضطراب کشید و مبهوت گردید .

غلط گفتم ، مار نبود بلکه دوحقه عاج بود که پستان نام دارد و آن جوان بهیه خانم (اطرش) دختر امیر سابق دروز بود . سینه سیمین او را باز کردند نگاه بیگانه بر آن لوح آسمانی افتاد ، دختر بانهایت فصاحت بزبان قرانسه گفت :

« شما که مردم متمدن هستید ، زن را محترم می دانید مرا یش از این میازارید این پیکر عقیف را تا کنون کسی ندیده بود از چشم خود هم دریغ میکردم مرا بحال خود بگذارید دقیقه چند یش نمانده است که جهان شما را بدرود گویم »



سپس بعربی گفت : « ای حمات ناموس وای دلیران

دروز کجائید؟ بیائید و حال دختر خود را تماشا کنید.»
چشم راهم فشرد و قطره چند از لؤلؤ گرانبهای اشک بر
دامان پراز عقیق خون نثار کرد. مرکبی حاضر شد که
اورا حمل کند ولی هنگام حمل جان سپرد و قبل از
مرک دست بسینه خویش برده، نشانی که زیور خود ساخته
و آن گیسوی قائد در وز بود بدست گرفت و بوئید
و بوسید و گفت: بنام مروت خواهش میکنم این گیسو
را که نشان دلیری و علامت جانبازی من است با من
دفن نمائید. مراهم در راهگذر جبل دروز خاک کنید
و بر سنک قبر من این کلمه را نقش نمائید: بیچاره
بهمه از جوانی و زیبایی تمتع نیافته، جهان را با قلب
مجروح وداع نمود



درون زندان

گامی چند برداشته دست سیمین را دراز و در پنجره را باز نمود . ننگی پیر از مهر بفضا افکند و آهی گرم از دل سرد کشید و گفت : «بیداری توای چشم اختران ! من هم امشب خواب ندارم .»

درختهای خزانی زلف پریشان و روی ماه از پس آن نمایان بود . آسمان نیلگون بسی صاف و برف سراپای کوه را بوشانیده و ماه نور خود را بر آن تابانیده ، خلق همه خفته و خموش بودند ، از آن منظره دلفروز بجوش آمده دریغ گفت و بدرون غرقه خود برگشته در قبال آینه ایستاد ، روی خود را از آن سنک شفاف روشنتر دید و از بخت تاریک خویش بسی نالید . باز هم سوی پنجره خرامید ، زنگی سیاه شب از آسمان کبود حله پوشیده که بستارگان سفید ملمع و بنور زرد فام قمر زر بافت بود ، در آن هنگام منظر کوه و پرتو ماه و صفای فضا و سکون شب که در یک حین و حال جمع ما بین وحشت و جمال کرده بود تاثیر عمیق در روح و خیال وی کرده احساسات و پیرا برانگیخت ، دوباره بآرامگاه خود عودت و روی خودش را در آینه تماشا نمود ، ظلم طبیعت را ادراک و بر وجود ناقص و نظم غلط عالم نفرین بسیار گفت . موی خرمائی دلفریب ،

پیشانی نورانی عقل ربا. ابروی پرموی مشکین، چشم
میشی روان پرور، بینی ظریف دلنشین، لبهای یاقوتی
فرح بار باجمله روی زیبا و اندام معتدل و بدن متناسب
این همه در چنگال يك پیر زشت خلق و بدخلق و پیر
منش و دد مانند افتاده است!

باز هم در سر وجود و حکمت خلقت تفکر نمود!
«من دختر استادحسن دلاک هستم، طبیعت مواهب
خود را در نهاد من سپرد، بهمان اندازه که بر زیبایی
من افزود از حیات ساده من کاست، زیرا پدرم نهی
دست و مادرم پریش و من خود از این ابوی زبون بیچاره
تر بوده و هستم. نه هنری، نه علمی و نه مایه زندگی
این همه هیچ است شوهر محبوب هم ندارم. بسبب فقر
این پیر منحوس السلطنه) طمع بمن کرده خواستگاری
نمود و آنچه از روز نخست قسمت من بود نصیب گردید.
اینک من بایک شخص روح کش که از هر نگاه او هزار
جان آب میشود مانند مرغک بال شکسته دم بدم پر و
بالم میریزد. زندگی برای چه؟ حاصل از این حیات
پر ملال چیست؟

این بگفت و خود را از دریچه بالاخانه انداخت.
صبح بود که خلیلی از چهار راه حسن آباد میگذشت،
جنازه دید که با تجلیل و احترام مشایعت شده بود پرسید:
مرده کیست؟ پاسخ شنید: عیال. . . السلطنه از بالاخانه
افتاد و مرد. این است عادات ایرانی و این است ظلم طبیعت!

گم گشته هن

بارها دست بسر و سینه خویش برده مغز پریش
را لخت بلخت و دل افسرده را ریش کرده پی گم گشته
خود گشته اثری از آن ندیدم ، در اعماق روح خویش
فریاد زدم ! کجائی توای آنکه نامت ورد زبان و نشانت
نهان است ای وجدان کجائی ؟ هیچ صدائی نشنیدم .
عضلات و رگها ، گوشت و استخوان و خون را ذره بذره
جستجو کردم و چیزی که میتوان وجدانش گفت نیافتم .
پس اگر بگویم این شیشی موهوم است یا اگر باشد در
نهادم اثر ندارد بیهوده نگفته ام .

وجدان چیست که دردی گران هست و در وجودم نیست ؟
نلمهی بدین سرای فراخ افکننده ، زیرو زبر گیتی را
بیک نظر آورده همه چیز را زیبا پنداشتم ولی در عین
جمال فاقد رونق و بهاست زیرا همه را از گم گشته خود
تهی دیدم در آن عوالم بزرگ باندازه خردلی عاطفه نجستم
با خود همی گفتم : اگر دست ایزدی بودی بجای هر یک
از این عوالم که هیچکس از بدایت و نهایت آنها آگاه
نیست یک چیز حقیر آفریده نام آن را وجدان میگذاشتم
آنگاه تمام اکوان را در یک کفه میزان نهاده با آن شبی
کوچکش می سنجدیم تا کدام یک بهتر و سود مند تر است ؟
چشم خود را بگشای و باطراف دنیا بنگر ، زندگی

راچه می بینی ؟ آکل و ما کول ، غالب و مغلوب ، حیات
مشقت است و زندگی شقاء بهمان اندازه که مور ضعیف
و پشه نا توان در زندگی بیچاره و در تعب است شیر
و پیل هم فرسوده و در مانده و عاجز است . بشر همچنین
جهانگیر دلیر و عاجز حقیر یکسانند

اگرم توانائی بود بجای هر يك از این کواکب
ثابته و سیاره که هر یکی عالمی بس گران و جهانی
بی پایان است يك ذره نا چیز که وجدانش گویند آفریده
و قرار داده تا بدانم کدام يك از این دو وجود متباین
سود مند تر و پر بها تر است ؟

مادام کوری سالها رنج برد تا رادیوم را بدست
آورد . کوره بزی در نیو یورک روزی چندین ملیون
پاره سنک از سمنت می سازد که از آنها کاخهای آسمان
خرایش برپا میشود . آیا قیمت و نفع را دیوم بیشتر است
یا آجر و سنک ؟ این همه کوه و دره و دشت و دریا
شجر و حجر جماد و حیوان مهر و ماه و ستارگان در
قبال وجدان هیچ است چنانکه سنک و آجر در ازاء
رادیوم نا چیز است خلقت و وجدان هنر است نه آفرینش
آسمان ! ادیسن صانع است نه فورده !

من اگر قادر بودم بهر ذره از اکوان ذره عاطفه
و وجدان می بخشیدم تا تعادل و نظام بر قرار و
علی الدوام باشد

پایان پریشانی

شب نهمتن زنگی بود که زره سیمین از ستارگان پوشیده ، سر از گریبان ککهکشان در آورده دستی بهلال باریک برده که این است تیغ آبدار دست دیگر بکوه البرز انداخته که این است سپر پولادین و منم آن دلیر سیاه چرده سنگین دلی که هزاران تیره اختر سیه بخت را پامال ستم کرده ام . ناله واه چندین بی گناه در دلم راه ندارد . زیر بال سیاه تن گداز من هزاران بیوه و یتیم غنوده فریاد وارحمه میزنند و گوش نیوشنده نمی یابند .

اختران حلقه سیمین زرد است ، یا زخمهای خونفشان تن آن دلاور ، یا شرر آه شور بختان و عور تنان در بدر : یا چشم فرشتگان عرش است که بر بیچارگی اینام اشک میریزد

ای شب ، ای زنگی بی رحم ! زیر ردای مشکین تو هزار مسکین آرمیده ، طلب مروت و عطف میکنند از همه دلسوز تر و جانکاهتر حال بیوه زنی که کودک خرد سال خود را در آغوش گرفته در کنار شارع عام خفته الله رحیم بعباده گفته منتظر رافت و رقت عابرین بود همی نالیدی و هی گفתי : خداوندا مدر امشب قرص قمر در تنور شفق سوخته که بیک

هلال باریک مبدل گشته قرص ماه کو تا عوض قرص
نان مایه نسلی خاطر مگردد؟ چه میشد اگر این شام تار
همچو ذغال سنک بشرز نجوم مشتعل شده مرا کرم می
کرد؟ یا این لحاف پاره آسمان بر من افتاده طفل
مرا از سردی زمستان نجات میداد؟ آتش آفتاب بخرم
کاهش افتد که من خوشه چین باندازه خوشه پروین
از آن سودی نبرده ام .

اوه ، این چه زندگیست که من دارم ! من و
سک و طفل شیر خوار ! من و آه جانکاه و شیر خونین
من و گداز تن و سوز روان و این همه افسردگی ؟
باشد تا شرح حال خود را بصبح روشن بگویم و سردی
شب دی را بجزارت خورشید در هم شکتم ، پاره نانی
هم بدست آورده شکم پر بلا را بدان پر کنم ، خداوندا
توسگان را تاب و توان دادی و پوستین بخشیدی ، چرطاقه
بانسان ندادی که اگر چنین عورش سازی تحمل نداشته باشد؟
این بگفت و بامید بامداد حقت و کودک نازنین
خود را تنک کشید و با یک نفس گرم و تن سرد ورخ
زرد و جان پر درد جهان را بدرود گفت

هنگام بامداد ، خلیلی از خیابان گذشت که دو
نعل افسرده دید ، یک سک هم در کناران دو مرده
بود که گوئی نوحه بر آنها می سرود ، این است
حال فقر و پریشانی !

زندگی چیست

هنگام بامداد ، سر از بالین برداشته ، چشم خواب آلود را مالیدم ، نگاهی پر از درد بیچ و راست افکندم گیتی را پر از کین و ستیز دیدم . میخواستم دو باره بخسبم ولی افسوس مرا یارای خواب نبود . من در شگفتم از این حال که خواب و ملال در حین مخصوص چیست ؟ بیداری و هوشیاری در اوقات دیگر برای چه ؟ چه اقتضائی هست ؟ مسبب این حالات کیست ؟ حاصل چه از خورد و خواب و نشست و برخاست ؟ مقصود آفریننده چه بود ؟ انسان دنیا می آید و بانواع زحمات دچار می گردد و بعد جهان را بدرود می گوید و نابود می شود !

انسان هیچ است ، حیوان برای چه زندگی میکند کودکی و پیری ، عجز و کوری و بالاخره مرگ برای چیست ؟ یا خود زندگی بهر چه ؟



برنده در مسکن ما آشیانه ساخته ، تخم میگذارد و جوجه را زیر بال می گیرد و می پروراند و با

زحمات زیاد مور و ملخ را شکار می کند و بجوجه می دهد . همینکه قادر بر پرواز می شود فوراً بجای آن تخم دیگر می گذارد و باز هم همین عمل را تکرار می کند تا بمیرد و نابود شود . زندگی این است ! معنی دیگر و فایده ندارد ، می آئیم و زیست می کنیم و می رویم و نیست میشویم ، قیصره و اکاسره و ملوک و جهانگیران باندازه عظمت خود کاخ و قصر ساختند و زمانی در آن زندگانی کردند و بعد رفتند و اثری نگذاشتند ، مساکین و فقرا بدینا آمدند و برخاک غنودند و سد رمقی بخون آلوده بدست آوردند و پلاسی پوشیدند و اجل آنها رسید و آنانرا ربوداثری از این قبیل مردم هم نمانده

فلاسفه خیالی کردند و بیهوده گفتند و نیز برفتند انبیا و عظم و اندرز دادند و مردم را از قید جهالت و ذلت رها نکردند آنها هم در گذشتند و جهان همان است که بود !

فیل با آن عظمت و شیر با آن شجاعت بزرگتر و نیرومند تر از مور و کرم نمی باشند ، به همان اندازه که آن دو حیوان قوی برای حیات تلاش می کنند : مور و زنبور هم همین مجاهده را دارند ، بلکه مورچه حقیر زندگی را بهتر از فیل شناخته است بدین سبب همواره در تکاپوست ، حرص دارد

کوشش میکنند ، ذخیره تهیه می نمایند . بچه میپروراند
کرما و سرما را احساس می نماید می ستیزد و دشمن
را دفع میکند ، حس انتقام دارد ، شاید در میان مخلوقات
حیوانی کوچکتر و زبوتر از مورچه یافت شود که
در عالم خود کمتر از انسان زندگی نمی کند ، پس
این همه افتخار و مباحث برای چه ؟ اگر جاوید می
زیستیم و اگر بلیات طبیعت در کمن ما نمی بود و اگر
قدرت و عظمت و تسلط و استبداد پایدار می بود ما
بیش از این دلتنگ می شدیم و جهانرا يك دوزخ ابدی
می پنداشتیم ولی چون یقین داریم که هیچ چیز بيك
حال و منوال نمی ماند راه قلندری و گم راهی را
پیمودیم .

بیهوده می گویند که نظم و ترتیب و حق و عدل
و حسابی در کار هست ، هیچ نبوده و هیچ نیست ، حیات
عبث و وجود غلط و دنیا بازیچه زبر دستان است .
یکی مانند کرم در دل خاک زیست می کند
از هیچ چیز خبر ندارد . دیگری هوشیار و آگاه است
ولی قادر بر دفع بلیات نمی باشد یکی بانواع لذات تمتع
می کند ، و یکی از همه چیز حتی ستر عورت محروم
می باشد !

مقسم و منظم کیست ؟

روزی از طلب روزی در ماندم . ایستادم و نشستم
و خسیدم ناگه طبیعت رزق مرا از غیب رساند . روز
دیگر بهمین امید غنودم و هیچ نرسید . ! زمانی مجاهده
کردم و آنچه خواستم بدست آوردم . مدتی هم جانفشانی
کردم و هیچ میسر نشد ، دانستم قضا و قدر غیر از آنچه
می پنداریم . هر چه هست و نیست در پشت پرده او هام
نهفته که عقل و هوش انسان بدان نمی رسد

خود را ملامت کردم که چرا از دیگران عقب
مانده ام ، چرا زندگی را مانند سایرین تشخیص نداده و
تامین نکرده ام . تصمیم گرفتم که مانند یک سرباز جهاد
کنم و مراتب ترقی را اندک اندک احراز نمایم .
مغز خود را فشردم و اعصاب را تقویت دادم و
بر خاستم و راه رفتم و دویدم و جانبازی کردم ناگه
کسی حربه مرا گرفت ، سنگری هم در پیش دیدم که
خضم به آن پناه آورده و مرا نشان کرده مابین این
و آن اعصاب من سست شد و افسردگی بر من چیره
گردید و با خود گفتم : نمیتوان با قضا و قدر جنگید!
باید تسلیم طبیعت شد و چاره نیست !



زندگی را خوب می دانم ، خورد و خواب و
تمتع بلذت و تسکین شهوت است یا بعبارة اخری ؟ وجدان

کشی و شرف گدازی و دروغ گوئیت بازهم باخود
گفتم : من زنده هستم و بایستی بآنچه زندگان تمتع
می کنند من هم تنعم نمایم همین کار را کردم و هیچ
لذتی احساس نکردم ، مفهوم حیات را ندانستم ، شهوت
را عبث و کار بیهوده تشخیص دادم . بر اثر هر لذتی
حالت فلسفی برای من عارض شد ، وجود را هیچ پنداشتم
می خواستم باین زندگی منحوس خاتمه دهم ولی حب
حیات مرا بذلت حیات دچار نمود .



آفتاب طلوع میکند و غروب می نماید ، باغ و
چمن خرم میشود و دچار خزان میگردد ، دختران زیبا
همچو گلهای نوشکفته پدید می آیند و پژمرده و پیر
میشوند و در دل خاک جای می گزینند ! کار عبث و
امر بیهوده است

اگر مرا اختیاری بود که حیات یکی از حیوانات
یا نباتات را برای خود اتخاذ کنم حتما حیات گل و
بلبل را بر همه ترجیح میدادم ، گلی میشدم که یکساعت
بیشتر نباید بخندد یا بلبلی می شدم که بایک ناله جان
می سپردم ولی نه ! بازهم نه ، بهتر از این و از آن که
مار و عقرب می شدم تا معنی حیات را بدانم نه عمر
کوتاه خوب است و نه عمر دراز . از آن تمتعی نمیکنم

و بدان خسته می شوم عقرب بودن من هم شایسته نیست
زیرا اذیت و آزار از صفات من خواهد بود ، بلبل هم خیلی
ضعیف است و من برای زندگانی قائل بقوه و جهاد می
باشم پس چه میشدم ؟ اگر مرا قدرت و قوه و اختیاری
بود ، خود را يك انسان ضعیف البنيه ، عصبی المزاج ،
حساس و سریع التاثر ، نویسنده و خیر خواه میساختم
خود را خیلی هم می نامیدم آنگاه با نهایت افسردگی
خامه را در دست می گرفتم و خیالات و اوهام خود را
تحریر می نمودم ، اشتباه نکنید که من خود را اختیار
کرده و چنین شده ام .

طبیعت است که مرا چنین ساخته و بس



بهای ناله من

اشك است و بس

آه در سینه شکسته و اشك در دیده حیران است
می خواهم بنالم و بگیرم و مرا تاب این و آن نیست.
دریچه آرامگاه خود را باز کرده ، عابرین را تماشا
نمودم ، پیر و جوان ، زن و مرد همه از نعمت صحت
بهره مند هستند ، راه می روند و می گویند و می
خندند ، من افسرده فاقد این حالات می باشم . چه ؟
مسلول و علیل هستم . طیب مرابحیات و تمتع از جوانی
امید وار می کند ، من بر قول او اعتماد ندارم ،
چرا ؟ زیرا مرك را احساس می کنم ، جگرم اندك
اندك ریش می شود ، نیست باد علم که مایه بدبختیست
من اگر جاهل بودم گفته طیب را تصدیق و
خود را از عذاب موت آسوده می کردم ولی چه کنم ؟
آنچه را در کتب خوانده بودم بر حال پریش خود
منطبق می بینم . نیمه شب عرق بسیاری می کنم ،
دست های من مرتعش می شود ، تب همواره ملازم من
است ، چهره زرد و نفس سرد و چشم پژمرده و سینه

سنگین است . گوئی بعضی از اعضاء من از من نمیشد
از همه بدتر رنگ قرمز است که امروز مشاهده کردم ،
با تمام اینها طیب میگوید : غم را از خود دور کن ،
هوای آزاد را استنشاق نما ، بخود فشار میار ، تمشنی
کن و تماشا کن : گوشت خام هم بمن میدهد ، این
هم یکعلامت دیگر است ، نسخه دوا را دیدم و یقین
کردم که من مسلول هستم ، از آن بعد طیب از
مشاهده نسخه منع کرده بسی بیهوده سخن گفت و
خندید و بمن اطمینان داد و رفت . من هم مطابق دستور
او بر خاسته در باغچه خزان زده گاهی چند برداشته
مشغول تفریح شدم ! هر گیل پزمرده که می دیدم با
خود می گفتم : این مانند من است ، حیات را بدرود
می گوید ، خشک می شود ، بر خاک می افتند ، من هم
بدل خاک فرو خواهم رفت ، افسوس از جوانی بهره
نبرده ام ، از جمال تمتع نیافته ام ، می میرم و میروم
و اثری از من نخواهد ماند .

سخت است که انسان لحظه بلحظه مرکز احساس
کند ، خود را مرده متحرک بداند ، ازان سخت عذاب
دیگران را بیند که در اطراف وی حلقه بسته ، همه
افسرده و نا امید ، باو تسلیت و قوت قلب می دهند !
چگونه میتوانم ثابت کنم که فقط برای دلداری من

تصنع و تکلف میکنند؟ دیروز که ناله و گریه مادرسیه روز خود را شنیدم همچو مار گزیده بخود پیچیدم ، او کاملاً از من مأیوس است ولی در قبال من بتکلف میلوید : پسر جان ! غصه مخور ، بهمین زودی شفا خواهی یافت ، من عروسی ترا خواهم دید . بیچاره مادر ! نمی داند که من از مکنونات خاطر وی آگاهم ، من می دانم و او میداند و آنکه در اطراف من است همه یقین دارند که شفا پذیر نیستم پس آوردن طبیب و نوشیدن دوا بهره چه ؟ برای تمدید مدت عذاب من است؟ امروز میخواستم بطیب بگویم اجازه میدهید که من دواى شما را نخورم شاید زود تر آسوده شوم ، چون مادر پریشانم بر سر من بود نخواستم بیشتر او را آشفته کنم . خود داری نمودم ، هیچ نگفتم و جرعه زهروش دوا را نوشیدم .

بسی میکوشم که ناله خود را از پدر و مادر مکتوم کنم ولی گاهی چنان حال من بد می شود می خواهم فریاد بزنم ، این سختی و شدت بدحالی ناشی از درد يك عضو نیست ، زیرا الم من ملایم است ولی چیزی که بر من فشار می آورد همانا یأس از حیات و احساس مرگ و تحمل عذاب ممتد و انتظار طویل موت است . بخدا ، دنیا بچشم خسته من تنگ و تاریک است .

همه چیز را سیاه و زشت می بینم حتی نور آفتاب.
می میرم ، آسوده میشوم .



نیمه شب از بستر خود بر خاستم ، نگاهی با آسمان
افکندم ، فروغ ماه را دیدم ، منظر خزان را تماشا
کردم ، کوه البرز را از دور مشاهده نمودم ، ستاره
چند چشمک می زدند بآنها گفتم : بیدارید ای اختران
جاوید ، من هم بیدار هستم ، امشب مانند هر شب خواب
ندارم ولی از بسکه از این پهلو بآن پهلو غلطیدم خسته
شدم ، سرم از بالش و بالش از سرم بستوه آمده ، این
حال پر ملال تا کی ؟ این مرض و عذاب تا چند ؟
خوب گوش دادم هیچ صدائی نشنیدم ، مردم همه
غریق لجه خواب هستند ؛ گوارا بادتان خواب و آسایش
و سعادت که من جوان از این نعمت محروم هستم ؛ بار
سنگین وجود را می کشم تا منزل عدم . بارها میخواستم
مادر خود را بیدار کنم که محنت مرا کمتر و مرا از
تحمل درد منصرف کند ولی خواب گوارای وی را
بر رفع الم ترجیح دادم ؛ صحبت مادر بس مؤثر و دل
داری وی نافع است ؛ اگر هیچ نباشد فقط مهر و
دلسوزی او عذاب مرا تخفیف می دهد ولی من این را
ناگوار دیدم که او را از خواب محروم کنم .

این مادر همواره بمن می گفت : درد تو بجان من ؛ من فدای تو ؛ پس چه شده است که او خفته و من بیدارم گویا دل فارغی دارد که در خواب عمیق فرو رفته . او اگر بخواهد در مرك شريك من باشد بهتر آن است که در بی خوابی شرکت بجوید ولی هیئات همه خود را می خواهند الامن بیچاره ملول !

این ذلت و محنت بیشتر بر مرض و درد من می افزاید ؛ زیرا احساس می کنم که وجود من برای اطرافیان موجب زحمت شده ، هیچ کس با من همدردی نمی کند . طول مدت و امتداد مرض همه را مأیوس کرده شاید مرگرا هم بخواهند اگر چنین است که حق دارند ، زیرا من خود از وجود خویشتن عاجز شده ام تا چه رسد بسایرین ! از این سختتر و ناگوارتر که جگر مرا زودتر می گذازد این است که همه از من پرهیز می کنند مبادا بمرض من آلوده و گرفتار شوند حتی مادرم که می خواهد جان خود را قربان من کند ، خیلی احتراز می نماید مبادا میکروب باو سرایت کند پس وای بحال من که در میان خویشان غریب هستم . آری من در دنیا غریب هستم قریباً بوطن خود مراجعت می کنم .

می میرم و آسوده میشوم

برادر کوچک من نطفی کرد و سیبی خوشبو
در دستم نهاد ، آنرا نزدیک شامه خویش نموده عطرش
را استنشاق کردم ، بعد از آن آهی کشیدم پرسید .
برادر چرا آه می کشی ؟ نخواستم بگویم ، از حیات
نا امیدم مبادا محزون شود ، گفتم : عطر این سیب
در من تاثیر کرد و این نفس ناشی از اثر آن است .
گفت آری من هم بعد از استنشاق گل و سیب و هرچیز
معطر يك آه طبیعی می کشم . بیچاره برادر با این
مداهنه و تکلف مرا فریب می دهد : گمان می کند
که من بچه نادان هستم . دیگر نمی داند با صرف نظر
از علم بموت و یقین بمرگ و اشتغال بدرد و مرض
گفته او را تکذیب می کند !

مقصود چیست ؟ من می دانم و شما می دانید
که این تشجیع سودی ندارد . اگر بخواهید رنج و درد
مرا تخفیف دهید بهتر این است که از آوردن طیب
و دادن دوا پرهیزید شاید روز منتظر زودتر فرارسد .
طیب می گوید : هوای آزاد ، روشنایی آفتاب
گردش در گلزار ؛ برای تو مفید است ، من امروز
گامی چند بر داشته با اشعه آفتاب رو برو شدم ؛ چشمه
خورشید چشم نمناک مرا خیره کرد ؛ در بحر
فرو رفتم ؛ دیده خود را يك جا دوختم و هیچ از آن

جا رخ نتایدم ؛ گوئی حال خواب یا مستی و مدهوشی
برای من عارض شد ؛ دریای نور را بحر ظلمات پنداشتم
در عالم رؤیا تمام اسباب مرك و فنا را مشاهده کردم ؛
دور از تو ای خواننده این یاد داشت ، عزا دیدم و
اسباب دیگر از قبیل تابوت و کفن و قبر - چیز دیگر
هم چشم مرا خیره کرد و آن دسته گلی که بر تابوت
بود ؛ این افکار پریش و این خیالات روح گدازحاکمی
از آرزوی من بیچاره سیه روز است زیرا این را می
خواهم و بس که پس از مرك دسته گلی بر نعش من
گذاشته شود تا مردم بدانند که من جوان تیره بخت از
لذت زندگی محروم بودم و بارها می خواستم این تقاضا را
از مادر خود کنم ولی ترسیدم که بیش از این پریش
کردد .

بالجمله این تصورات برای يك انسان تندرست بسی
جگر گداز و روان کلاه است تا چه رسد بمن ! بدمی بینم
و بد تصور می کنم و بد یاد داشت می کنم .
می میرم و آسوده میشوم

کوه البرز

گفتمش : تو چستی ؟ کیستی ؟ که چنین فرو
شکوه داری ؟ هیچ پاسخ نداد ! مگر البرز زبان دارد؟
گوش بودی لب گشودی و گذارش دیرین را بسخن
آوردی ، هزاران داستان خونین را یکان یکان میسرود
نلهی افکندم و باز گفتم : ترا این موهبت را
که داده ؟ پیکر تو جله دیبای سپید از برف مستور ،
اشعه آفتاب گیتی افروز بر آن خلعت زر پخش کرده
این همه سیم و زرت از کجاست ؟ دامان حریر سبز
از در ختهای خرم و چمن بر زمین می کشی ؟ این
همه رخت دیبا از کجاست ؟ هنگام زمستان و ماه آذر
است ترا همین باید و بس ولی آیا دل سنگین تو بحال
سیه روزان لخت نمی سوزد ؟ از این رخت زرد پاره
بر تن عور مساکین افکن و دل گروهی را شاد نما
چه گویمت که چه منظری داشت آن کوه باهیت
و شکوه منش بچشم دیدم و تعالی الله . گفتم و درود
بر شاهکار طبیعت فرستادم . منظری روح پرور اگرت
مانند خلیلی دیده هست یا وبنگر که مایه فرح و نشاط

همین منظر است و دیگر هیچ . بعضی در این فصل بگل های گونا گون که گل ساغر لاله مانند پر خون و گل رخساره یاقوت گون و گل آتش سرخ فام را بر گلزار ترجیح می دهند . نیک است ولی از آن بهتر و دل فریب تر همین منظر نشاط آور است .

ای کاش مرا پائی بود یا درسر جز هوس اجتماعی خیال دیگر داشتمی که در آغوش این کوه کوشه بر گزیده از محنت روزگار و دیدن این مردم منافق آسوده و دور می شدم ، بمنظر طبیعت و مشاهده آسمان نیلگون و شنیدن نعمات روان بخش آب روان تمتع می کردم از سیاست و غدر و خیانت و دروغ و ریا فارغ می گردیدم - بتربت روح می کوشیدم ؛ ییتی چند ، مغز و پر مغز در مذمت بشر می سرودم و بیادگار تا آخر روزگار می گذاشتم . ولی چکنم ؟ سراپا بنفاق و دنائت آلوده هستیم ؛ حب حیات و طلب سلامت مرا از این نعمت محروم کرده . عمر عزیزم را باوهم روح گداز گذرانده . خور و خوابم را مختل کرده ، همواره خواب های پریشان می بینم ، پیوسته در سوز و گدازم . از هر حادثه مثال و متاثر می شوم . با هر مصیبت زده شرکت می جویم . برهر بینوائی جگر را ریش میکنم سعادت را برای این گروه فسرده می خواهم و چون میسر

نمی شود می نالم و می گریم و فغان می گویم ! بخدا
ای آنکه اوراق اقدام را در دست گرفته من بحال بیچارگان
تیره اختر رقت میکنم و در بدبختی آنان شرکت میجویم ،
اگر بگویم گاهی برای يك انسان کور بیش از خود او
متالم می شوم مبالغه نکرده ام در دیدن اعمی پای من
یازای رفتن ندارد مگر آنکه عصای او را گرفته دقیقه
چند رهنمای او باشم ، می خواهم هادی کور و شریک
محنت رنجور باشم ، می خواهم در تابستان سقای تشنگان
و در زمستان آتش گردان سیه بختان باشم، می خواهم
مرهمی در دست گرفته بهر قلب ریش بزخم ولی چکنم
جز این مرهم ندارم که خامه دلجوی من است و بس
برخی بر اثر هر خیالی که بقلم من نگاشته می شود
چند کلمه می نگارند و احسنت می گویند و زهی خامه
و آفرین بر این نامه را بعرض می رسانند ولی من از
این احسنت و آفرین دلخوش نیم زیرا نامه را انسان
می دانم و در وصف انسان همین بس است که کاذب
و منافق و منفعت جوست من یکی از این نوع هستم
و بهمین صفات متصف می باشم و گرنه از این زندگی
منحوس دست کشیده در دامان کوه البرز عزلتی گزیده
روزگار سیاه را پایان می رساندم

رنگارنگی

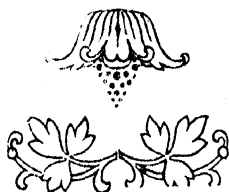
رویت سیاه بادای آسمان کبود که جهان را از برف سپید کردی ! گروهی زرد چهره و دسته‌سرخ‌رو آن یکی از فرط پریشانی و آن دگر از خرمی و شادمانی برف می بارد و خشم هم ! کودکان بی برک را لایه نیست که در آن آرام گیرند ، جهانداران سنگین دل را آرامی نیست مگر آنکه مهوشانرا تنک در آغوش بکشند ! در کنار بخاری ، میان گلهای رنگارنگ پیاله‌ها را برهم زده ، رخ بر رخ یار نهاده غافل از افسردگی و تیره روزی بی نوایان میباشند !

بچشم دیدم و گرم خیال باشد دیده ام کورباد .
زنی باطفلی شیر خوار زیر برف در شارع عام می-
دوید و نعره می زد و کسی بفریاد وی نمیرسید-سگی
هم دیدم زیر سقف غنوده باخود گفتم : اگر این زن
پریشان نمی بود مانند این حیوان می خسبید و بدین
وضع و حال خیابان هارا نمی پیمود ! فقراست که این
را از آرامگاه خود بدر کرده ، غرور است که منعم

را در کنار گل آتش نشانده . مقسم که وجه ؟ مدیر
کو و کجاست ؟

سبحان الله ! خامه خلیلی بیشتر است که بماوراء
الطبیعه تجاوز کرده . پروردگا را ! عفو فرما که به
حکمت تو جاهل هستیم . برف می آید و غضب و رحمت
با هم مخلوط و نازل میشود . من از مشاعده این گروه
افسرده که خون در شراین آنها جامد و قلم بوصف
حالشان جاری نمی شود بسی متأثر میشوم . از منظر
روح پرور برف که سراسر گینی را گرفته خرسند می
ردم و خرمی خود را یک آه جانگاہ در هم می شکنم
لبخندی بکائنات میزنم و قلب خویش را مسرور مینمایم
همینکه حال سیه روزان را بخاطر می آورم دلتنگ و
پریش میشوم . می نالم . میگیریم . فریاد می زنم .
خداوندا ! تو مرا چنین احساسی بخشودی چرا دلم را
سنگین نمودی ؟ چشم دادی و گوش . فغان که طاقت
دیدن و شنیدن ندارم . بهر سو که می نگرم وضع رقت
بار می بینم . بهر طرف که متوجه میشوم ناله جگرسوز
می شنوم . بر سر آنم که زندگی منحوس را پایان
برسانم . خود را شریک محنت این و آن بسازم آتقدر
بر مغز خود فشار بیاورم تا کله پرشورم منفجر شود .
ذرات ناچیز برف دیر یا زود آب می شود و

بخار ولی انقاس گرم خلیلی در فضای ناسا محدود و جاوید خواهد ماند . ذرات جگر پریش من با احساسات تالم آور در این جولای تنهایی ضبط خواهد شد . ماهمه می میریم و نابود می شویم اثری از ما نخواهد ماند ، خرم آنکس که نام نیک را بگذارد ، وای بحال کسی که بزیر دستان ظلم کند . برف و باران زمین را منتعش می کند و سبزه را میرویانند و گل ها را پدید می آورد و گیتی را خرم می سازد . فضل و احسان نیز دلهای پژمرده را منتعش می کند . هان ای مردم ایران نا می توانید نیکی کنید و ترحم بحال فقراء نمائید .



کجائی بو

گیتی افسرده کفن از برف گرفته تو گفتی جهان
از روز نخست مرده بود و اکنون چشم اختران اشک بر
آن میریزد بنگر که چگونه دیده ستارگان سفید گشته ؟
ماه فروغ خود را بر زمین افکنده میان ارض و سما
جز وحشت و سکون چیزی دیگر نیست ، نیمه شب است
و کوه حله یضا پوشیده آنچه را می بینی بر بیم و جزع
تو می افزاید

گفتم که مگر شعله انتظار ترا با آب آتشین میتوان
فرو نشاند ؟ پیاله چند پیاپی نوشیدم و بیشتر سوختم
نمی دانم چه حالی داشتم ؟ در باغ را باز نمودم و
دیوانه وار سوی صحرا دویدم . باده یا عشق تو چنانم
بگداخت که از هستی خویش در گمان بودم ، بر بساط
سیمین برف افتاده همی غلطیدم ، تن گرم من برف را
آب کرد و آن آب آتش و التهاب مرا خاموش نکرد
من و آنچه در اطراف من ، از برف و سنک و ریک
همه پاره آتشین گشته سر بسر سوز و گداز بودیم

کجائی تو ای دلبر نازنین من ؟ در آغوش کدام
دیو آرمیده ای آهوی وحشی ؟
بخدا آن مرغک مسکینی که در ساختن آشیانه
و گداختن پیکر و کاستن جان و شکستن بال و ریختن
پر و آوردن دانه بسی رنج کشید و محنت دید ناجو جه
خود را پروراند آنگاه نتیجه زحمت خویش را يك مشت
پر و چند قطره خون در چنکال باز بیند از من
پریشتر نیست ؟

چه محنتی از این بیشتر که حاصل يك عمر را
تباہ بینم ! کجائی تو ؟ آیا از من شور بخت بد اختر
یاد می آوری ؟ چه شد که یکبارہ خانه وزندگی و شوی
خود را بدرود گفته دیگری را بگزیدی ؟

از من جز مروت و مهر چه دیدی ؟
بخدا ای آنکه دست خود را بمایه حیات من دراز
کرده ای اگر بدانی که با يك قلب مجروح بازی میکنی
یقیناً دست درازی نمی کردی !

نیمه شب است و هنوز آن غزال وحشی بارامگاه
خود بر نگشته ! غزال گفتم و حال اینکه هیچ گرگی
یا هیچ درنده آهنین چنگی بدین قساوت و بد خوئی
نیست ! کدام وحشی ترك جفت خود را می کند ؟

ای انسان ! چه مخلوقی تو ؟

میان صندوق سینه چه قسم سنگی نهان داشته که
انرا قلب میخوانی ؟

سلام من بتو باد !

تو زنده باش اگر من مردم !

دنیا بچشم من تاریک شده است همه چیز را سیاه
می بینم حتی فروغ ماه ، گمان می برم که الان آسمان
سنگ می بارد و ترا سنگسار میکند زیرا تو خیانت کرده ؟
ولی قلب من بدین مجازات راضی نیست . گوارا بادت
عیش و عشرت و نوش . ما برفتم خدا نگاهدار



این بگفت و بایک تیر زهر آکین انتحار نمود .
هان ای جوانان ایران زینهار از تجاوز بناموس دیگران
که بسوز ضمیر و گداز وجدان دچار خواهید شد .



آغاز زندگانی

روزگار کهن را بنگرید که در سر پیری بر پا خاسته ، جوانی را از نو خواسته . گیتی پیر و زلف درختان از برف چو شیر گشته ، اینک مشاطة نسیم بهمان طره سفید دست دراز کرده مگر روز خرمی و عهد شباب را می توان آغاز نمود ؟ گذشت و هیات ! اگر هم با وسمه شب سیاه این سر سفید را خضاب کند رنگ فرینده وی پایدار نخواهد ماند .

هان بجهان بگوئید : اگر غازه کنی و رخسار پژمرده را گلگون نمائی نمی توانی شکستگی و افسردگی پیزی را پوشانی ، تو همان عجوز دیرین هستی و تازه بتازه عروس هر خسروی شده که ترا بس شیرین پندارد ولی چه زود کامش را تلخ می کنی ، خواه کوه باشد و خواه کوه کن ، دل و سرش را باتیشه قدر میشکافی



چنین است یا روز افسرد و بمر باشک بارانش شستند و با کفن برف وی را پیچیدند و پس از آن

کودکی نوزاد در این سرای سست بنیاد شد پدید و
بسکه شیر برف را نوشید بربل و رخ وی چکید نا عارض
او سپید گردید .

گوئی آن مرده دو باره روان شد و روان بهار
در باغ و گلزار دمید اینک درختان از برف شکوفه داده
سراسر گیتی خرم و روح بخش گشته . کدام فصل از
این هنگام بهتر و چه وقتی از این زمان خوشتر است
اینک گل عارض و لاله ساغر و سبزه خط گامداران ،
جام بلورین که باب اتشین آبستن و مجمر عود سوز
که بختچه های گل سرخ خندان است این همه در فصل
دی گلستان خرم و باغ ارم را نشان داده رونق نوبهاران
را می کاهد . گروهی پیایی پیاله های می را گرفته فریاد
نوشا نوش میزنند ، دسته دست بگردن یاران مهوش انداخته
بر برف طعنه زده که تن سیمین لعنان ما از تو سفید
تر است .

برخی گرد مجمر عمیق گون حلقه بسته حقه وافور
یا باره کافور را بر آن نهاده به یکدیگر هینای گویند .
که باده روح هیرتن فسرده و معنوقه مرهم هر قلب
مجروح و افیون تریاک هر درد بی درمان است گوارا
بادتان عشق و عشق و نوش که خلیلی در کنج آرامگاه
خود به تنهائش شود در غم و هجرت تیره بختان است .

در این هنگام که سرایای عالم سفید گشته تقاش
طبیعت رخ منعمان سر سبز را از باده سرخ کرده و روی
سیه روزان را زرد بنموده اگر دستتی بود این چرخ
کبود را از میان بر داشتی تشت آسمان را از بام افق
انداختی طبیعت را رسوا می کردم که این چه نقش است
که تو میکنی و این چه قسمت و نصیب است ؟ !



نچنین و نچنان - بلکه هر یکی از درختان دوک
است که از پنبه برف ریسمانهای سفید رشته ، نیک بنگرید
دست نسیم درختها را تکان میدهد و نخ بنخ رشته برشته
از آن آویزان می شود . چرخ فلک هم پارچهای ابر
را از آن تار و پود بافته مگر اورا رأفتی بر شور بختان
عور آمده که میخواهد پلاس آنان را بیک پیراهن نوین
مبدل کند ؟

وای بحال ایتمام و صد وای بروزگار بیوه زنان
که عید نزدیک و امید آنها بس دور میباشد رویت سیاه
باد ای طبیعت بی رحم ! قومی از فرط تنعم در جوش
و خروشنده و جمعی از شدت سرما چون افسرده و خموشند
این است قسمت پروردگار و همین است وضع
روزگار .

در کنار دیوار

آن سنگین دل سیه فام که شام نام دارد بر حال
تیره اختران رقت کرد و مندیل ابر را بر روی خود
کشید و اشک باران را فشاند تا کور گردید . زنگی
شب بر بیچارگی شور بختان برحم آمد و بسی بارید
تا شهر ری را غریق رحمت ساخت . این بس نبود که
از فرط اندوه گریبان خود را تا دامن چاک زد و سحر
از دل شام نمایان گردید و پس از آن بامداد دمید . من
تیره روز . من رسوای شوریده خواب پریشان را پایان
رسانیده از آرامگاه خویش بدر شدم . صبح بود و مردم
از مساکن خود بیرون آمده هریک بی کاری میرفتند .
کودکان هم سوی مدرسه میخرا میدند برف هم
می بارید پنداشتی عروس روزگار چادرسیاه شب را از
سر بر داشته با حله سفید برف خود نمائی کرده یافصل
زمستان بنو بهاران مبدل گشته اینک شکوفه های برف
از هر سو بر زمین میریزد و این نونهالان که راه مدرسه
را می پیمایند گلهای گوناگون را از گونه و لب
و چشم و زلف ، چه لاله و غنچه و نرگس و بنفشه
نشان میدهند . بالجمله طهران از برف و باران طراوتی
یافته بگلهای بشر خندان بود . طفل نزد پدر و مادر

از جان هم گرانتر است بدین جهت در آن هنگام هر خانواده وسایل آسایش فرزند خود را فراهم کرده ، آن یکی با اتومبیل و آن دیگر با درشاه حتی خر و استر هم بود طبقات متوسطه هم کودکان خود را با خادم و خادمه روانه کرده بودند ، خود اطفال در مرکوب و لباس و نوکر و غلام بر یکدیگر مباحثات و افتخار مینمودند. خداوند! پیش از همه چیز ویش از هر عزیزان اولاد ایرانی را از آفات و بلیات مادیه و معنویه مصون بدار، عمر همه دراز باد تا بتوانیم بگوئیم در آن حین دخترکی شیرین بسن ده ساله در کنار دیوار مدرسه ژاندارک باحال اسفناک غنوده بود چه گوئیم که او چه حالی داشت ؟ مدرسه که هیچ است . مباحثات در لباس و مرکب هم هیچ است ، او تن سیمین خود را با پلاس پوشانیده بود نمیدانم اشک او بیشتر بود یا اشک باران این هم فرزند طبیعت است که از مهر پدر و مادر محروم. از تربیت و تعلیم بی بهره. از خوراک و پوشاک بی نصیب است اطفال پسر و دوشیزه همه مست ناز و مخمور غرور ، همه متبسم و خندان بودند و این کودک بیچاره فریاد میزد ، ناله میکرد ، آه میکشید و کسی نبود که بداد وی برسد آیا از قدرت ایزد توانا کاسته میشد که اگر چنین مخلوق ضعیفی را نمی آفرید از اینجاست که خلیلی در سر وجود حیران است !

آتش گاه خاموش

کمر زمین از بار سنگین تبهگران بشکست و
محدب گردید . کوه را بنگرید که حدبه آن بار کش
نا توان است . چشم آفتاب هم از ستم سیه کاران بسی
اشک ریخت تا کور شد و حباب ستارگان قطرات سرشک
آن است . چنین است یا زنگی شام برومی روز ، سیلی
زده رخ شفق از ضربت او سرخ گشته و قلاده از گردن
وی بگسسته اختران جز درو گهر آن قلاده چیز دیگری نیست .
این است یا دختر روسفید روز ، گاو زیرین را نوشیده
هنگام غروب کاسه زرین آفتاب را پر از شیر کرده بود
دامان وی بکوه البرز گرفت و کاسه خورشید از دست
وی افتاد و بشکست آن شیر در اطراف پاشیده و نجوم
قطرات آن است . بالجمله ، شب شد و ظلمات همچو موج
دریا سرا سر گیتی را فرا بگرفت

شب شد و پرده بر فجایع بشر افتاد در آن حین
کودکی در کنار آتشگاه کور نشسته جز آتش آه که از

سوز گرسنگی در اشتعال بود مایه دلگرمی نداشت ، در
قبال او بیوه زنی افسرده و فرسوده آرمیده گاهی با دست
اشك طفل خود را پاك می کرد و زمانی بوسه بر لب
نمکین او میداد . همی گفتمی : رویت سیاه باد ای شام
سنگین دل بی عاطفه نه روی تو تنها بلکه روی هر که
زیر بال تو غنوده است . من اگر طاقت گرسنگی و سرما
را داشته باشم با این کودک ناتوان که مرا قادر بر همه
چیز می داند چه سازم ؟ گیریم که تن افسرده او را با
آه جانگاہ خویش کرم کرده شب را بصبح برسانم باشکم
گرسنه او چه خواهم کرد ؟ بخدا هیچ چارهٔ بجز
گریه ندارم ، وای بحال کسی که از گریه ناگزیر است
حیوانات درنده و پرنده و خزنده و چرنده ، هر یکی
پناه گاه و آشیانه و لانه و مأوای دارد ، هر یکی پوستین
و پر دارد ، توای خدای مهربان بانسان چه دادی که بدان
دفع ضرر و جلب نفع نماید ؟ اگر عقل دادی ؟ بسی
اشخاص عاقل هستند که درمانده و دربدرند و بسا ابلهانی
هستند که بناز و نعمت تنعم میکنند ! بمن بیچاره چه دادی
که بتوان مایه اش گفتم ؟ هیچ ندادی که سهل است شوی
جوان و مایه امید مرا گرفتمی ! دیوان قضا چه بود و
چه هست که این تقسیمات را نموده ! عدل و حکمت

پروردگار چیست که این تفاوت را ایجاد کرده ؟ خدایا
من اگر روز نخست بودمی بهتر از این قسمت آغاز کردمی
ولی چه سود و چه میتوان گفت ؟

اسرار جهان چنانچه در خاطر ماست
گفتن نتوان که آن و بال سرماست

چون نیست در این مردم نادان املی
نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست

خیام



از همه بیچاره تر

آه ، که دیگر آه هم نمی توان کشید بیچاره منم که با داشتن جاه و جلال و مال و نوال بایستی چشم از زندگی پوشانم ، طفل من و یگانه مایه امید من اگر بحرکات شیرین آغاز نماید . پنداری که با دل نا توانم بازی میکند ، همه چیز را زشت می دانم حتی کودک عزیز خویش ، همه کس را بد خواص خود می پندارم حتی همسر سیاه بخت من . اوه که من از همه بستوه آمده اند حتی خود من هم از این جانکندن ملول هستم ، بستر من هم اگر زبان داشتی میگفت که من از تو کی تهی خواهم گشت ؟ بخدا پهلوی من هم از فرط تقلی مجروح شده ، مرگ را می بینم و با دست هم احساس می کنم ولی مرگ از من بسی دور است چقدر سخت و جانکاه است که انسان بمرگ خود یقین داشته باشد و نمی میرد . اگر بیک جوان تندرست بگویند که تو محکوم باعدام هستی و فردا یا پس فردا حکم ترا اجرا خواهند کرد چه حالی پیدا میکنند ؟ این تاجه

رسد بیک مسلول بیچاره ! زن مهربانم از من دوری می کند ! از نزدیک شدن کودک من هم جلوگیری می نماید ! او حق دارد زیرا جوان است. و میخواهد بدنیا تمتع نماید باز هم حق دارد که نمی خواهد طفل من مبتلا شود

چیزی که بیشتر مرا میگدازد ناله مادر پیر من است ، او از من نمی پرهیزد ، همی گوید : درد جوانم بجانم باد ، من می گویم : مادر این قدر زاری مکن ، خوب میشوم ولی هیئات ! من خود میدانم و او هم یقین دارد که جز مرگ سیاه تدریجی حاصلی دیگر نیست ، بدانشمندی گفتند بدبخت کدام است ؟ گفت: مرض زیرا فقیر میتواند سد رمقی پیدا کند ، غریب ملجاء و مأوی می یابد ولی مسلولای که از خود مایوس باشند از همه بدبخت تر و بیچاره تر است کهجا روم چه کنیم ؟
علاج چیست ؟

گیتی افسرده

دیگر نژند هزار دستان دستان ، داستان گلستان
پایان رسیده گل خاشاک شده ، سبزه خاک گردیده ، بابل
خموش افتاده ، خون در دل غنچه افسرده ، چهره باغ
زرد گشته سراسر گیتی برف است و بس .

جهان افسرد و بمرد ، کفن برف وی را پوشانید
نه منتظر زیبا و نه ترانه دلکش ، بوستان و آن نقش و نگار
و رنگ و بو هیچ گشته ، تو گیتی از روز نخست نشانی
نداشت ، نه اثری از باغ ، نه اجنی از مرغ چمن ، نه
عطری از گل و سنبل

بامدادان سر از بالش برداشتم ، چشم خواب آلود را
گشودم ، گیتی را سپید دیدم و پنداشتم روزگار سیاه من
سپری گشته ، دروغ بر هنگام بهار گفتم ، بچپ و راست
دیده افکندم نه سبزه دیدم و نه گلزار ، بیهوده گفتم ،
ندانسته بنشتم ، فصل گل این است و بهار ما همین .

درختها از برف شکوفه داده ، گلهای سپید از هر سو
پدید است . جهان از سر جوان گشته ، چه منظری از
این بهتر و کدام باغ از این خرمتر است
ادریای ازرق آسمان گوهر ایض می بارد لؤلؤ
خود را برون آورده بر این مردم که پیشیزی ارزش
ندارند شمار می کند

چرخ را گو مادر خور سنک خاره ایم ، سنک بیار
وسر بشکن که ما مردم سیاهکار هستیم

وہ ! کہ من مستم ! مستی چیست ؟ دیوانه هستم
گیتی افسرده خون خلیلی را بجوش آورده همه چیز
را خوب می بیند : زشتی‌ها را زیبامی پندارد ، بدبینی
را از خود دور کرده : محبت را در قلب پرورانده ،
احساسات بد را از سر بدر نموده : همه کس را با مهر
و عاطفه می شناسد ، دشمنان خویش را دوست میدارد ،
دوام نعمت را برای تمام بشر می خواهد ، انسانیت را
دین خود می داند .

• عداوت چیست ؟ بغض و کینه برای چه : ما
همه مخلوق یک خالق و موجود یک موجد و تحت
تأثیر یک مؤثر هستیم . ولی نه . طبیعت را چنین اثری

نیست . جنك و ستیز ، کین و نبرد ، غلبه قوی برضعیف
از آثار طبیعت است ، درخت بر سبزه زبون سایه افکنده
مانع نشو و نمو آن میگردد

شیر و پلنک بر آهو چیره شده ویرا طعام خود
میسازد . پس کیه طبیعت دیرینه مخلوقات است بدون
جنك عالم را قراری نیست . سلم و صلح و خلع سلاح
این همه اوهام است . آری . تا عالم عالم است و تافصول
اربعه : بهار و تابستان و پائیز و زمستان در تحول و
تبدل است . و تا برف می آید و آفتاب میتابد و ماه
میدرخشد کین و ستیز بحال خود باقیست . دنیا مجال
نبرد و خلق آماده مبارزه هستند . خرم کسی که مانند
بسر چنگال آهنین دارد و بدا بحال کسی که نظیر آهو
بیچاره و ضعیف است . ما را باین توهمات چکار ؟ سخن
از برف و زمستان بود ، وصف شکوفه سپید که از برف
بر درختان سبز پدید آمده است بخامه ما جاری شد
ولی افسوس که قلم خود سر است . بر سر آنم که سر
خامه را شکافته خون سیاه فامش را روان کنم تا از این
پس حدود خود را شناخته ، درضعف و قوه کلمه تکرار ،

ناکامی

فلک مگر از بی نوائی زادگان دارا آگاه شده
که گنجهای زر و سیم خود را برون ریخته است . هان
نیک بنگرید یک کوه تفره خام و یک دریای طلای گداخته
از برف و فروغ ماه میان زمین و آسمان پدیدگشته ،
منظر ماه خواجه هنگام دی و خواجه در فصل بهار ، در هر
حین و حال روح پرور و نشاط آوراست از بسکه می در
پی می . نوشیدم ، باده بجای خون درشرابین فسرده من
روان شد و روان خسته من یک شعله تن گداز مبدل
گشته ، من آن نیم که بودم ، یک خم باده پر جوش و
یک پاره آتشین هستم ، پندارم که یکی از نجوم سیاره
با کره ارض تصادم کرده قطعه از آن بر زمین پریده و
من همان پاره روشنم ، زیرا سراپا روح شفاف هستم .
سوختم و هیچ شوم نتوانستم از آرامگاه خود بدر شدم .
فضا بسی صاف و گیتی سرسبز نور بود ، نگاهی بزیر و
زیر وجود افکندم و درود بر قمر فرستادم و با خود گفتم
حقاً اگر گروهی ادعای خداوندی نرا بکنند حق دارند ،
تو خدا هستی و خدا در تمام ذرات وجود است (لایخلو
منه مکان و لایحویه مکان) از این است که مولی میفرماید

«من عرف نفسه فقد عرف ربه» پس خدا در وجود من
و تو یامن و تو آیت خداوندی او هستیم (وفی کل شیء له آیه
تدل علی انه واحد) آن بیچاره که گفته بود (لیس فی
جبتی سوی الله) راست گفته بود زیرا خود را خدا
ندانسته بلکه قائل بوحدت وجود بود . از او بیچاره تر
محمی الدین بن عربی که در ضمن خطابه چنین گفته بود
(دینکم دنانیرکم ، قبلتکم نسائکم ، معبودکم تحت قدمی)
زیر پای او کنج بود و مراد از معبود در هم و دینار است .
ای مالا ! اگر تو خدا نباشی پس کیستی و چستی ؟
که حضرت ابراهیم در حق تو گوید (هداری) ولی نه .
باز هم نه سری در وجود هست که از تو روشنتر و بلند
تر است . من نمیدانم فلاسفه و حکما چه میگویند ؟ خدا
را یاهرچه آنها مینامند یک چیز شناخته ام که تقدیر باشد .
و دیگر هیچ . آنچه را خواستم با فضل و سعی و فکر و
استقامت میسر م نگردید . دیگران را چه وسیله بود ؟ نمیدانم
همین قدر می بینم که تقدیر بر تدبیر هماره فایق و غالب
است سبحان الله !

زینگونه که من کار جهان می بینم عالم همرا یگان یگان می بینم
سبحان الله بهرچه من در نگرم ناکامی خویشان در آن می بینم

خیام

پایان زندگی

مگر کنگرهٔ عرش ویران شده که ذرات برف از
گرد آن بنیاد سیمین بر زمین فرو ریخته سراسر شهر
ری را فرا گرفته ؟ یا دریای نیلی آسمان بجوش آمده
و قطرات باران از ترشح موج آن است ؟ یا آتش
آفتاب در گنبد مینا مشتعل شده و ابر تیره دود آن
است ؟ یا خورشید جگرگوشهٔ خود را در خاک سپرده
اینک پشت پردهٔ سحاب نشسته ماتمی بر پا کرده همی
اشک می ریزد ؟ نه آفتاب را رونق و نه بامداد را خرمی !
گیتی بچشم سیاه آمده از سینهٔ پر درد من هم ننگ تر
است . ندانم که پیش از من کدام سیاه دل سفید چشم
توانست بر مرگ فرزند بگیرد یا بنالد ؟ بخداپسر جان !
هر چه پلک خسته را بهم پیوسته میخواهم آتش درون
را باشک فرو بنشانم نمیتوانم ؟ گریه چیست ؟ اشک کدام
است ؟ والله فرزند جان ! هر قدر دل پر داغ را فشرده
می خواهم بنالم غصه مانع از آن میباشد .
چنان غصه در دل پریشم شکسته که نفس نتوان
کشید . مصیبت چنانم بگداخته که گوئی در کالبد دیگری
مرا ریخته اینک من نه آنم که بودم ؛ جامد و خامد

هستم ، گریه بر من حرام شده و گرنه این داغ را
برون ریخته آهی میکشیدم ، دنیا چیست ؟ آدم کیست ؟
زندگی بهر چه ؟ یا پس از مرگ فرزند چگونه توان
زیست ؟ خانه بعد از تو زندان جانکاه گشته ، بهر جایی
که میروم شاید تسلیتی یابم ، اثری از آثار تو مشاهده
کنم ، هر قدر میکوشم که خیال ترا از لوح خاطر
محو کنم باز ترا بر در و دیوار مصور و محسوس
می بینم . هنوز سخن نغز تو در مغز من است ، یاد
لب شیرین تو زندگی مرا تلخ کرده ، کام من ای جوان
ناکام بشرنک محنت دچار است ، روان من بیاد سرو
روان تو پژمرده و خموش است . میخواستمت یاور روز
پسین نا اگر بی پا شوم دستگیر من تو باشی . باورم
نبود که یاورم جهان را بدرود گوید و من شور بخت
زنده باشم ! هنوز بهار جوانی را طی نکرده که ناگاه
بخزان مرگ دچار گردید ، هنوز بسزای عذار بر رخسار
گلگون او نروئیده و هنوز گلی از باغ زندگانی نچیده
بود که پژمرده و بجاک سپرده شد .



جوان ناکام زیر اتومبیل رفته در ظرف
یک دقیقه جهان را وداع گفت .

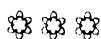
جمال

سینه زمین بتك آمد و راز نهان خود را آشکار نمود . من ذره ناچیز در دل خاك نهفته بودم . ابر ترش روی گریست و آفتاب شیرین کار خندید ، قطره از اشك آن و پرتوی از تبسم این بر نهادم چكید و بیچید . من از فرط شادی در پوست خود نگیجیدم قشر را شكافتم و دمیدم نخست سبزه سپس غنچه شدم گل نو شكفته خندان هستم و در عین حال سرشك شبنم را بر رخ ریخته كه این است حال روزگار ! گاهی تبسم و زمانی زاری من كگل هستم . من جمال هستم و جمال چیز دیگری غیر از من نیست



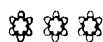
دلك آسمان جوشید . ستارگان حباب و كف آن است . فرشتگان از سردی زمستان افسردند و آتشی افروخته هیزم تر میسوزانند . ابر دود آن و نجوم كه از پشت ابرگاهی نهان و زمانی نمایان است شرر آن آتش سوزان

و قطره قطره باران عرق آن چوب تر است و اگر هیزم
تر نبودی سراسر جهان یکباره می سوخت و اثری از
آن نماندی ، شرر است یا آه آتشین دل دردمندان؟
دریا کف زنان و صدف همچو کف بیچارگان باز بود
گوئی بدعا یا نفرین بر عالم برداشته شده ناگاه قطره از
باران در آن افتاد بی درنگ بقعر دریا نشست و روزگاری
بر آن بگذشت، غواص باب فرورفت و آنرا بیرون آورد
و شکافت من در آن صدف نهان بودم که مرا لؤلؤ
گویند . من در گرانها هستم که سینه هر حور سرشستی
را زینت می دهم . من جمال هستم ، یا جمال جز لؤلؤ
چیز دیگری نیست



تا ابد آباد آن سامان که هندوستان نام دارد .
بر یکی از درختان سبز چوبی چند چپ و راست چیده
بود که آشیانه خوانندش، حقه سیمین که درونش زر
اصفر بود در آن آشیانه نهفته . شبی رفت و روزی آمد
که جوجه از آن پدید گردید ، من همان جوجه یا
تخم ناچیز هستم که اکنون دم را برافراشته هزار نقش
و نگار از من پدیدار است . هر خم و چین از آن بنقاش
چنین میگوید که بساط خود را بر چین من طاوس

هستم ، من جمال هستم یا جمال جز طوس چیز
دیگری نیست



سبحان الله ! من چه بودم و چه نبودم ، اکنون دوشیزه
شانزده ساله هستم ، از گل رمزی و از لؤلؤ سری و
از طوس معنی در من هست . همه من هستند و من همه .
گیتی برای من آفریده شده شعر و وحی من است .
فلسفه فکر بکر من است . آیات آسمانی حاکی از رمز
و معنی و سر من است

اگر من نمی بودم جهان چه بود ؟ جمال چیست
و جمیل کیست ؟ من وحی هستم ، شعر هستم ، حکمت
هم منم ، من جمال حقیقی هستم من خدا هستم زیرا خدا
جز جمال چیز دیگری نیست

انتحار کاتب

سحر گاهان که پروردگان ناز آرمیده و چشم ستارگان باز بود . جوانی که روان خود را شمع وار در روشن کردن افکار گداخته در آن هنگام چراغی کم نور افروخته مشتی اوراق سیاه در اطراف خویش پریش کرد و همی خواند و گریست و دریغ گفت .

افسوس که شعر مرا بچیری نمی‌خورند و آه که تحریرات من پشیزی نمی‌ارزد . اینهمه که من سرودم و نبشتم بقدر یک قرص نان که سد رمق مرا نماید قیمت پیدا نکرده ! بهر به بنویسم ؟ برای چه نظم کنم ؟ گوش نیک نیوش کو ؟ چشم بینا کیجاست ؟

جوانی بود که احساسات آتشین او مجال تحصیل مال نمی‌داد و افکار جانکاه وی بمادیات واقعی نمی‌گذاشت ، شب که آتش مهر خاموش می‌شد او فکر خود را بر افروخته مایه جان را بصورت قصیده یا مقاله مجسم می‌نمود ، روز که آفتاب عالم افروز طلوع می

کرد او در کنج آرامگاه خود خاموش می نشست و لب فرو می بست . از حیث فضل و هنر اگر بیش از همه نبود کم و کاستی نداشت ، از حیث اخلاق و عواطف اگر فرشته نبود که يك انسان مهذب کامل بشر دوست آدم نواز بشمار میرفت . در شکل و اندام هم تقصی نداشت . نه تمتعی از زندگی و نه لذتی و نه آسایش و نه و نه و نه

با خود همی گفت : که چه سود از این اوراق پریشان و حاصل چه از این اشعار بی رونق ؟ خریدار کو و طالب کجاست ؟ بیست و چهار ساعت کم و بیش بر من پریش می گذرد که قوتی نچشیده ام ! این همه غصه دلگداز تاکی و اینهمه تائر تا چند ، چراغ من امشب کم نور است و جز قطره چند مایه دیگر ندارد ، چراغ عمرم هم در شرف خاموشیست بهتر این است که هر دو با هم پایان رسند این بگفت و کلمه نوشت و جرعه زهر نوشید و گیتی پر از درد و محنت را بدرود گفت سبحان طیب بلدیہ بر بالین او حاضر شد و جسدی بیروح دید ! تو گفتمی از روز نخست چنین انسانی نبود . پس از چند ساعت نمایندگان جراید در

کلبه آن مرده غریب حاضر شدند ، اوراق او را بنظر
بلدیه و عدلیه بمزایده گذاشتند و نصیب جریده «تایمس»
گردید . قیمت آن صد و چهل و شش هزار لیره بود
که بلدیه مقرر نمود قسمتی از آن را برای مجسمه آن
جوان تخصیص دهند و ما بقی برای مقبره . روز سیم
مردم یگان یگان و گروه‌گروه بر قبر آن ناکام حاضر
شدند و گور وی را بگل مستور نمودند و هر یکی
کلمه گفتند و رفتند !

آیا در حین حیات کسی نبود که با يك قرص
نان زندگی آن جوان را تأمین نماید ؟ آیا آثار و
اشعار او باندازه سد رمق قیمت نداشت ؟ وای بحال
این خلق که همواره معتقد باوهمام بوده وهستند . بیچاره
ویلسن ! همچو گل نو خاسته پاك بعالم خاك آمد و پاك
بافلاك پرواز نمود . روح شاعر حساس شاد باد نه تنه
روح او بلکه هر روح آزاد .

مریض

نچنانم که توان گفتم چنین . بستر از پیکر بی
روانم بستوده آمده ، هر يك از دو پهلوئی زبونم دلا رنگ
گرفته و صد پینه بسته هزار آه و اگر این نفس آتشین
سودی داشت با یکناله جانسکاه جهان را بدرود گفتمی .
گوئیا نه من تنها بیمار و پریشم آنچه وانکه را می
بینیم افسرده و مریض است . نسیم پائیز علیک و درختها
پریشان و برك فشان و چهره آسمان تیره تر از روزگار
سیمه بختان و آفتاب زرد رنگ و بال شکسته و سست
روان است . برك رنگارنگ همی ریزد و گیتی در حال
نزع و مشرف بر مرگ می باشد دیر نخواهد ماند که
این مرده باشک باران شسته با برف تکفین خواهد شد .
زمستان می آید و بهار بر اثر آن ، آنگاه عالم از
سر حیاتی دیگر خواهد یافت ولی من میمیرم و خاک
میشوم دیگر بهار و خرمی نخواهم دید ، جز سبزه نا
چیز از دخمه من نخواهد روئید . دریغ ! که عمر و

جوانیم همچو آب در جو و چون باد در دشت بگذشت
نه تمتعی و نه لذتی و نه زندگی ، ایام و لیلای سپید و
سیاهم بمحنت و غم طی شد و حاصلی جز خار از
این گلزار نبردم ، گوارا بادتان عیش و فرح ای جوانان
ایران که من میروم خدا نگهدار .

این نفس که میگذرد دیگر تجدید نمیشود و لسی
بجای هر برک زردی که امروز جبین بر زمین میگذارد
یک جوانه سر سبز و عوض هر گل پژمرده سیاه یک
شکوفه رو سید و غنچه سرخ رخ خواهد دمید

جانم بلب و عمرم پایان رسیده ، همه از دور
من دور گشته . همه بتک آمده خصوصاً این ماتمکده
تاریک که جای من است اگر بگویم غمگساری دارم که او
مادر پیر من است و بس ، او داغ برداغ میگذارد و میجوشد و
میسوزد . چه شد آن یار عیار و کجا رفت آن مهوش
دلدار ؟ آن فرشته سبک روح در آغوش کدام دیو
سنگین دل غنوده ؟ با چه مردی پیوسته که رشته مهر را
از من گسسته ؟ چه میکند ؟ چه میگوید ؟ درد هجر
و غم جفای او بیشتر هلاکم را نزدیک میکنند اف .
ای انسان ! چه مخلوق زشتی تو ! همینکه دیدم مرضم

در شدت و ضعفم در تضاعف است رخت خود را بست
و از این ماتم سرا جست و بدیگری پیوست . وداع با
من پریش هم نکرد که چه ؟ من جوانم و طاقت تحمل
حزن و الم ندارم ، این همسر نباشد شوهر دیگر ،
جوانتر و بهتر ! عجب سخت دل و بی مروت هستی !
آیا آن تن چون خرمن گل بسنک و جماد مبدل گشته ؟
آیا آن آهوی دلجو بشیر آهنین چنگال مسخ شده
رو رو هر جا که میروی تو باش و عذاب ابدی ، تو
بمان و سوز ضمیر و عذاب وجدان .



مسلول

دریغ ! نامه جوانی من طی شد ، دقایق گذران
و قلب در ضربان است ، فکر و خیال من متوجه دل ریش
است ، هر قدر که سعی میکنم خود را از قلب پریش منصرف
سازم باز هم نمیتوانم ، خوب گوش میدهم صدای اضطراب
درونی را میشنوم ، باضمیر خود نجوی مینمایم گوئی
هریک از اعضاء من هزار زبان دارد که متفقاً بمن می
گویند : میمیری ، بخاک میروی ، بیمار محتضر هستی ،
از جوانی وزندگانی ناامید باش ، هیچ چاره نداری ،
علایم و امارت مرگ از چپ و راست مشهود است : آری
چنین است هر چند که مادر بیچاره من بسی سعی میکند
که من مرگ و یأس طیب را احساس نکنم ، مرادلداری
و امیدواری میدهد ، لبخند پراز مهر میزند ولی نمیداند
که من باندازه حساس هستم که اعماق قلب ویرا عیان
میبینم ، میدانم که این تبسم بریک دل خونین قرار گرفته ،
زیر این لبخند محبت آمیز اشک نهان است



ناامیدی خویشان من ، تحمل زحمت بیهوده در
پرستاری من و شاید آنها از خدمت من نیم مرده خسته و
ملول شده باشند ، اینها مصائب جانکاه است که قلب مرا
بیشتر مجروح میسازد ، ساعات مرگ را نزدیکتر مینماید ،
مرا باین جهان پراز ملال بدین میکند ، شفقت و رأفت
مادرم را هم یکنوع خشونت می پندارم زیرا آنها از
حیات من مأیوس و من هم از زندگانی خود ناامیدم
پس تحمل رنج برای چه ؟ من و آنها همه میدانیم که با
این زحمت و پرستاری و قیمت دوا و اجرت طیب و مواظبت
و بی خوابی بالاخره حیات را بدرود میگویم . پرستارم
بربالین من ایستاد و پیاله دوا را در دست گرفت و گفت
بنوش ، آسوده میشوی ، امشب براحتی میخوابی سرفه
کمتر خواهی کرد ، سینه تو تسکین خواهد یافت ، من
روی خود را ازو برگردانیده این يك کلمه را گفتم :
اوه ، بگذارید زودتر بمیرم ، آسودگی را نمیخواهم .
باز رخ بطرف دیگر پیچیدم ، مادر زار خود را دیدم
که اشک در چشم بی خواب وی حلقه بسته بود ، خم شد
و گفت : فرزند ! گفته توجارم را سوراخ نمود ، دوا
را بخور بهتر خواهی شد من دانم و آنها هم میداند که
دوا و علاج سودی ندارد ، مرض من علاج پذیر نیست ،

میمیرم و آسوده میشوم

امروز آهسته از بستر خود جنبیدم ، سوی باغچه
خرامیدم ، آثار خزان را دیدم ، بر جوانی خود بسی
ندبه گفتم ، رنگ زرد خود را ببرك خزانی تشبیه کردم
قامت خود را مانند شاخه افسرده ، دانستم ، يك آء جانكاه
از دل پز مرده کشیدم ، بسی کوشیدم که قطره اشکی
بریزم و حرارت مرض را خاموش کنم ولی افسوس که
نتوانستم گریه کنم ، گریه برای چه ! دریغ بهر چیست !
عمر میگذرد و جوانی می رود و این يك امر طبیعی عادی
است ولی سخت جانی و هر لحظه احساس مرگ کردن و
نمردن يك امر دشوار غیر قابل تحمل است

باده گساری من

روان خيام شاد باد که من بند او را نمی پذیرم ،
او گوید : غم در دل و باده در صراحی باشد
خاکش بر سر که غم خورد می نخورد !
من از این لذت مانند سایر لذات محروم هستم .
بسی کوشیدم که چاره برای بیخودی بدست آرم و موفق
نشدم . جز باده ناب برای رهائی از این عذاب وسیله
دیگری نیست و من خاک بر سر ریختم و باده ننوشیدم ،
من مست درد خویش هستم ، خمار غم را بغم می شکنم ،
رنج را رنج مداوا می کنم ، اگر طبعی مانند خيام
بود چنین گفتمی : از بسکه همی خوریم غم بر سر غم
ما بر سر غم شدیم و غم بر سر ما !
چنین است حال من و این است روزگار تیره !
فلسفه باده گساری خيام این است
خواهم که بیخودی شوم يك نفسی
می خوردن و مست بودنم زین سبب است !

این سبب نمی باشم ولی در عین مستی هشیار و در حال
هشیاری مست هستم ، باز او گوید :

می خور که چنین عمر که غم از پی اوست
آن به که بخواب یا بمستی گذرد !

من مست باده رنج هستم ، عمر را بتعب و محنت
می گذرانم ، باده گساری من تالم و تاثر است ، ای
کاش از روز نخست بگیتی نامدمی ، وجود را نادیدمی ،
هر قدر که سعی میکنم آثار اندوه و افسردگی را از
خود دور سازم ، عالم را موهوم تصور کنم ، خویش
را بافکار فلسفیه مسغول نمایم ، باز می بینم تالم من
فزوتتر و سختتر می گردد ، با خود گفتم : مگر این
پریسانی از ضعف مزاج و اختلال اعصاب است ؛ بعلاج
مزاج پرداختم و سودی نبخشید ، از کار کنار شدم و
باز هم فایده ندیدم ، زیرا خود را در یک زندان تاریک
آزادی کش و روح گداز می بینم ، برای نسر افکار و
مبادی خود موانع بسیاری مشاهده میکنم ، فکر را در
مغز نهان کردن و غصه را در سینه شکستن و نفاق آغاز
نمودن و برخلاف مرام و مقصود و حقیقت سخن گفتن
و چاپلوس بودن و نان بخون آلوده خوردن و خواب
آشفته دیدن و امید از بهبودی بریدن و هزار درد
دیگر این همه برای شخص حساس که زندگی را غیر

از خورد و خواب و تنعم و تمتع بداند بسی روان کش
و دلسوز است . می بینم و آتش را در درون خود
فرو می نشانم ، مشاهده میکنم و آهسته آهسته افسوس میگویم
مبادا ناله من بگوش این و آن برسد . جغد در نعره
خود و بلبل در نوای خویش آزادند و من بی نوا
قادر بر فریاد نمی باشم ، ا ل ر من از این جهان رخت
بستم که آرزوی خود را بگور خواهم برد



حیات اوهام

روزی پریشانی من از حد تجاوز کرد ناگزیر در
صدد قرض بر آمده پس از رنج بسیار باستقراض موفق
شدم ، سندی دادم و چندین هزار تومان گرفتم ، ورقی
را با ورقی که اسکناس باشد معاوضه کردم ، با همان
اوراق عده زیادی را از خود خوشنود و ممنون کردم
و با همان کاغذهای چرکین که بچندین دست گشته و
نزدیک بود پاره و لاشی شود توانستم حیات خود را
تأمین و ضروریات زندگی را تهیه و وسایل سعادت و
آسایش را فراهم سازم . از همان وقت دانستم که حیات
بشر منوط باوهام است جز سد رمق که برای انسان
ضروری است و غیر از ستر عورت یا تسکین شهوت
که از حیث ضرورت بعد از قوت دارای مرتبه دوم است
هیچ چیز حقیقی نمی باشد و تمام لذات عالم اعم از
جهانگیری و جهاننداری و قهرمانی و تسلط بر اموال
و اعراض و ارواح مردم و سکنی در قصور رفیعه و
تمتع با مرو نهی و تلذذ بانواع لذات همه وهم و خیال است

قلندری که پوست پلنگی را در کنار چشمه روان گسترانیده خود را آسوده ازدو عالم کرده کمتر از خسرو جهانگشا نمی باشد این با صرف نظر از رنج و غصه خسروان که موجب تألم روح و تعب جسم است بهمان اندازه که متمولین و مالکین ثروتمند و سرداران بزرگ و ارباب تنعم از حیات بهره ور می شوند ، درویشان و بیچارگان هم تمتع می نمایند زیرا آفتاب و نسیم و آب و مشاهده مناظر دلکشا و غرائب طبیعت از کسی ممنوع نیست بلکه فقیر هم می تواند باندازه غنی که واجد باغ و گلزار و قصر و آرامگاه است تنعم کند خواه از دور و خواه از نزدیک و اگر از غنودن در بستر نرم محروم شود بایستی روح متمولین را با روان آرام خود مقایسه کند و به بیند کدام یک بیشتر معذب و متالم و متأثر است؟ آیا روحی که از اندک ناملاسی تکان مخورد در عذاب و رنج است یا روحی که بسختی عادت کرده است یکی از فلاسفه اروپا می گوید : فرض کنیم که تمام قصور بلند و باغ های فرح بخش و خیابان ها و کارخانه ها و کشتی ها ملک طلق خود ماست زیرا مالکین آن ها بیشتر از ما که از داخل و خارج بمشاهده آنها تمتع می کنیم لذت نمی برند ، ادیمون دمولان فیلسوف معروف فرانسوی این فرض و فلسفه را غلط

دانسته می گوید : « نمی توان بخیال زیست » ولی آیا تملك باغ و قصر و تسلط بر لشکر و کشور غیر از خیال است ؟ و آیا دنیا برای احدی پایدار مانده است و آیا زندگی جاوید امکان دارد ؟ و آیا انسان از حوادث روزگار مطمئن است که در حیات یا بعد از ممات او ثروت و جاه و جلال برای اعقاب وی خواهد ماند ؟ و چون همه چیز دنیا وهم و خیال است پس مجرد بودن از انواع رنجها و قناعت بضروریات زندگی اصل حیات و مابقی اوهام است و دیگر هیچ

تولستوی دارائی خود را در راه انسانیت اتفاق کرد و خود را فلاح ساخت . مورگان دارائی دیگران را بخود جلب و ثروت عالم را بخورد ولی هر دو در عداد اوهام شدند و رفتند و اثری غیر از فلسفه تولستوی و محبت بشر نمانده و آن هم وهم است زیرا بحال او فایده نمی بخشد .

بعضی از فلاسفه از همه چیز احتراز می کنند و حتی از تکلم و ابراز فکر خود می پرهیزند و فقط زنده می مانند برای اینکه بمیرند . بعضی از رجال برای زندگی آنقدر میکوشند تا جان خود را تلف نمایند این دسته و آن گروه هر دو مشتبه هستند و حیات غیر از آنچه پنداشته اند

هندوی بیچاره و مرتاض فقیر بر شاخه درخت
زندگی میکنند و تا آخر عمر از درخت نزول نمیکند
و قوت خود را از میوه درخت یا ترحم مردم کسب می
نمایند . اروپائی بیچاره با امید عبور اقیانوس پرواز می
کند یا موفق میشود یا می میرد و هر دو معنی حیات
را ندانسته اند زیرا زندگی غیر خمود و جمود و مافوق
جهاد و جانبازی است .

مردم امریکا دریست و چهار ساعت اقله چهارده
یا شانزده ساعت کار میکنند در مهمانخانهها و رستوران ها
اغلب ایستاده غذا را با عجله تناول کرده و پی کار خود
می روند بعضی می دوند و غذا میخورند ، جمعی در
خواب هم خیال کار را می کنند ، در ایران و هندوستان
و چین و بعضی از ممالک مشرق زمین کار را با تظاهر
و فلسفه بافی انجام می دهند ، یعنی کار نمیکنند و بکار
کردن تظاهر می نمایند . اغلب اوقات را بحرف یا
استعمال افیون می گذرانند و هر دو این قوم در تشخیص
حیات و فهم معنی زندگی مشتبه هستند زیرا آنها می
دوند برای اینکه بمیرند و اینها میخوانند برای اینکه بمیرند

نگهی بگیتی

دور از تو بالشم پنداشتی پارهٔ سنک خارۀ که
سرسودا زده ام از آن بدرد آمده بود ، در آن هنگام
دیده من و چشم ستارگان بیدار بود ، بسترهم ازلیکر
ناتوانم بستوه آمد ، برخاستم ورخت خود را پوشیدم ،
دیوانه وار از شهر بیرون کشتم . مردم همه خواب بودند
و من شوریده خواب را بر خود حرام نمودم ، چکنم
گر بیا بان نزنم ؟ چه سازم اگر سیاهی شب را بتیرگی
روز پیوندندهم ؟ هوای آزاد را اشتشاق کردم . آزادانه
نگهی بگیتی افکندم ، آسمان نیدگون را دیدم ، تو
گفتی ، سیمین تنی پیراهن ازرق که بگلگهای سپیدمطرز
بود پوشیده وردای دیا ازقطعهٔ ابرسفید بردوش افکنده
این بود منظر آسمان :

سحرگاهان ، میان تیرگی و روشنائی ، هنگامیکه
سکوت سراسر جهان را فرا گرفته بود ، من مجنون در
کنار جوئی که بنغمهٔ طبیعت ترنم میکرد نشستم ، با
آب روان مناجات و نجوی کردم ، رازهای درونی

خود را از سینه آشکار نمودم ، گفتم و شنوادم ، بالحن
روان بخش آب همآواز شدم ، بیتی چند در مذمت
ظلمت و ظلم و استبداد سرودم ، قطره چند از سرشك گرم
بر آن آب چون سیم گداخته ریختم و گفتم . گمانم این
است که از پلك دردناکی روان شده ، آری تو اشك
کوهسار هستی و تمام عالم از مظلالم بشر گریان است و
این آب اشك آن کوه با عظمت است ، همه چیز از فجاج
انسان میگرید و میسوزد ، من هم که از نوع بشر هستم
میخواهم باتو شريك باشم میخواهم بنالم و بگیریم و سینه
خود را از درد و اندوه تهی سازم !

هیچکس را باور نیاید این سخن ، زیرا خامه
خلیلی غالباً بخیالات جاری و اوهام را تصویر مینماید ولی
باشك قلم که همواره بر رخساره ورق روان است سو کند
که من گریستم و باین وجود فاسد منحوس نفرین کردم ،
بکائنات لعنت فرستادم ، ای لعنت ابدی بر این عالم باد ،
هر ذره از ذرات گیتی هزار فاجعه و بلیه و محنت بر
می انکیزد .

در آن ظلمت که بروشنائی خفیف فجر مخلوط
بود ، درخت های متراکم دیدم برخی از ورق مجرد
و بعضی سبز و خرم ، سپاهی سیاه بنظر آمد که از شاخهای
بی برك نیزه ها گرفته بودند ، با خود گفتم : این

لشکر برای ویرانی وجود بشر پدید آمده . گیاه میروید و درخت نشو مییابد و باقتضای فصول خشک یا خرم میشود ، انسان هم بهار و خزان دارد ، جوانی و پیری دارد ، ولی تفاوت مابین این و آن بسیار است . نبات همواره در حیات است ، چون درخت را قطع کنند نهال دیگری از ریشه آن میروید لکن انسان چون فوت شود رك و ریشه او مواد دیگر را پدید می آورد . گل و سنبل و میوه و سبزه با تبدل احوال و تغییر اوضاع همان حیات خود را تجدید میکند ولی از پیکر مرده يك انسان حشرات یا نباتات بوجود میآید که با شکل و روح انسان تباین کلی دارد . هر ماده از مواد انسان تحلیل میشود و بحال اول بر میگردد یا داخل حیات نوع دیگری میشود ، هیچ دیده نشده است که از گور يك انسان آدم دیگری برآید ، همچنین حیوانات . گمان میکنم پلیدی انسان مانع از تجدید حیات اوست ، بالعکس طهارت و لطافت نباتات با آنها اهلیت نشو و تجدید حیات میدهد

اگر این انسان حیات خود را پایان نمیرساند یا اگر بجای هر آدمی مانند درخت آدم دیگری می روئید . همنأ حیات چنگیز و امثال او جندی ممتد میشد که مظالم بشر مانند تیرگی سحر متراکم و ممتد میگردد - آنگاه گیتی سرسبز ظلم و محنت و قتل و غارت و استبداد میبود ،

پس از این حیث باید خرسند بود که عمر يك ظالم کوتاه
و حیات او قابل تجدید و تمديد نمیباشد . این روزگار
يك حال نیمماند - اوضاع دنیا يك منوال باقی نخواهد
ماند - اجل در کمین و قدر نهان است و ای بجال ظالمین
و مسبین تیربختی که جز زشت نامی و غدر و خیانت باقی
نیمماند - این افکار از تألم و اندوه من کاست ، گریه
مرا هم خاتمه داد ، يك کف آب از آن جوی روان و
روان بخش بر روی خود ریختم و آثار گریه و خزن را
از خود دور نمودم ، باز نگاهی بگیتی افکندم ، روشنائی
صبح را کاملا مشاهده نمودم ، با خود گفتم : پس از
هر تیرگی روشنائی خواهد بود و بعد از هر سحر صبح
است عالم يك حال و منوال نمی ماند



دل تاریک ما

دوش ، سخت سست و خموش افتاده ، غریق
لجّه خیال و مدهوش بودم . تنک دل و تاریک فکر و
سیه روزگار ، ناگاه پرتوی از دریچه آرامگاه دمید
با یک نگاه . تعالی الله ، قرص ماه پدید گردیده روشندل
و خرم شدم . غریق بحر ظلمت بودم ، ظلمت رای و
تاریکی فکر رشته کار خویش را گم کرده پی نجات از آن
ظلمات می‌گشتم که ناگاه ماه رشته طلائی خود را از پنجره
افکند و مرا بدر برد

اندیشه من این بود که در این وجود بهر چه
آمده ، برای چه و بکجا خواهم رفت ؟ اگرم اختیاری
بود هرگز بدین سرای سپنج نامدمی و اکنون اگر
آزادی داشته باشم لختی نمی زیستم زیرا آن روز که
قضای ظالم بختهای بشر را تنظیم می داد و تقسیم مینمود
نصیب مرا غصه و محنت و درد سر کرده بود و اینک
من و اقسام بلیات . همواره اسیر احساس و پیوسته در
سوز و گدازم ولی همسکه منظر قمر انور دیده و هوشم

را ربود فلسفه و سر وجود را دانستم و یقین کردم که ما گروه نویسندگان و شعرا برای این آمده که در چنین شبی که شب کمال بدر است بجمال طبیعت نگهی افکنده و برویم ، آنگاه این نگاه با يك دنیا محنت و زحمت برابر و سر بسر است

چگاویمت که چه دیدم ؟ قلّه کوه کلاهی سیمین از برف بر سر داشت ، چنین بود یا کوه از دیدن فجایع بشر پیر و موسفید گشته ، یا هنگام پائیز فصل بهار از نو آغاز کرده کوه را پر از شکوفه ساخته . یا سپاه ماه بر اردوی ستارگان هجوم آورده این همه نعش قتل است که از اختران افتاده و بر کود تراکم نموده و از این است که عرصه آسمان خالی از ستارگان است جز کوبی چند که گاهی ناپدید و زمانی نمایان .

ماه است که فروغ خود را بر باغ افکنده و از میان برگها و شاخسارها بر بساط زهرردی زمین منعکس گشته گوئی مشتئی زر بر سر عروسان چون فشانده . مگر نه این است که درختها از جنبش نسیم خم گشته که نقد زرین را از زمین بر دارند ولی این سکه فریبنده در تمایل شجر و اهتزاز درختها پیش و پس گشته قابل جمع نمی باشد .

ماه است و يك بحر نور ، ستارگان از فرط حسد

و خشم . چشم بر هم زده کور گشته و آرزوی شب دیجور
می کنند

آسمان دریای نیلدون و ماه غواص لؤلؤ جوی
می باشد ، هر لحظه دست بقعر دریا برده صدفی چند
برون آورده دانه های نجوم را جستجو می کند ، خوب
را بر کف ایض گرفته و بد را زیر پا افکنده از این
است که برخی نمایان و بعضی بی اثر و نشان است
یکی بیابان نورد ، اشتری گم کرد ، هنگام شب ره
دور پیمود و راه ناهموار بود که خود هم گم شد و
بی نجات از ظلمات گردید ، ناگاه غره غرای ماه شد
پدید و ننگهی باطراف خود کرد اشتر گم گشته را در جنب
خویش دید ، بقمر خطاب کرد : « در حق تو چه
بگویم ؟ اگر بگویم خدا ترا بلند کند که کرده . یا بگویم
روشت سازد که ساخته »

اینک ای ماه ، ای روشن کن گیتی سیاه . آیامی
شود که قلوب تاریک ما را منور کنی و پرتوی برافکار
ما افکنی . ما گروه نیره رای ، منتظر نور تو هستیم ،
ای وحی کننده شعر و ای فرستنده نور مادی و معنوی
ما را هدایت کن که هم گم شده و هم گم گشته داریم ،
دست ما و دامان پاک سفید تو . چشم ما و روی
دلجوی تو

جریانِ قدر

چگونه‌ست که در این سرای سپنج چه می‌بینم ؟
 هنگام بسین بلك نمناك خود را بهم پیوسته ، چشم خواب
 آلود را بسته ، نگاهی بسراسر گیتی می‌اندازم و با
 خود می‌گویم ای کاش روزگارم یکسره شب بودی ، نه
 روشنائی دیدمی و نه انسان ، آفتاب روان پرور و آسمان
 فیروزه گون را مشاهده نمی‌کردم ، آماده کشمکش حیات
 نمی‌گردیدم آمده می‌غنودم و این عمر منحوس را پایان
 میرسانیدم ، برفجایع بشر آگاه نمی‌شدم . خامه رادر
 دست نمی‌گرفتم و خواطر و افکار پریش خود را نمینگاشتم
 بالجمله می‌گویم : من از این مرك سیاه تدریجی
 که زندگی نام داد هیچ لذتی نچشیده و هیچ آسودگی
 ندیده ام ، حیات من بانواع مخاطرات جانکاه مقرون بوده
 و جوانی من باقسام زحمات آلوده ، تالم و تائر اطراف
 مرا فرا گرفته ، ازهر حادثه ناچیزی هنگامه برپا میکنم ،
 برای هر درد حقیری عالم را زیر و زبر می‌نمایم کور
 را می‌بینم و بطبیعت کور تقرین می‌فرستم ، كودك
 یتیم را مشاهده می‌کنم و ناله جانسوز را بعرش میرسانم
 خود را شريك بدبختی تیره اختران میدانم ولی هیچ
 وقت آرزوی بهره از سعادت منعمان نداشته و ندارم

هر روز و هر لحظه منتظر پیش آمد بدتری می باشم .
وظایف طبیعت را که عبارت از خورد و خواب و نشستن
و برخاستن و جنگیدن است باجبار انجام میدهم و روزگار
سیاه خود را باملال و افسردگی بی حد طی می کنم .
عمر میگذرد و ما میرویم و خوبی و زشتی بی اثر میشود
می گویند نامه نیک جاوید می ماند و آن هم هیچ است
زیرا دنیا پش مړك ماچه دریاچه سراب ! نام نیک را کسانی
برده که سعادت خود را با خونجگر ضعفا تامین نموده اند .
آنانی که امروز بانواع لذات تمتع و باقسام مسرات تنعم
کرده و لو نعمت آنها موجب تقمت دیگران باشد آنها
نام نیک و عظمت و لیاقت را دارا هستند نه آنانی که باوهم
معتقد و برای يك موهوم که نام نیک باشد دل خود را
ریش میکنند نمیدانیم جریان قدر چیست ؟ ظاهر طبیعت
برای چه ؟ جنبش و آرامش بهر چه ؟ مقصود از حرکت
و سکوت چه بود و چه هست ؟ دهقان نادان که شکم
تهی خود را با يك پاره نان جوین پر میکنند بهمان
اندازه که منعم توانا از نقصان تجمل خشمناك است ناراضی
میباشد ، مړك شبان جاهل نظیر موت حکیم عاقل است .
متنبی شاعر و فیلسوف بزرك می گوید :

يموت راعی الضان فی جملا

میتة جالینوس فی طبه

ور بما زاد علی عمره
و زاد فی الامن علی سربه
مبدأ ایجاد این و آن یکی بود و حیات هر دو
یکسان است ، مرك هم اگر اشکال و طرق آن مختلف
باشد یکنوع است .

بزرگترین رجال دنیا مانند کوچکترین افراد بشر
بدنیا می آید و لخت متولد میشود

ولی او را بحریر می پیچند و این را بحصیر، هر
دو هم محتاج سد رمق می باشند ولی او اطعمه مختلفه
را تناول میکند و این نان و پیاز - در حین گرسنگی
این و سیری آن معلوم نیست که لذت نان ذرت و جو
کمتر از بهترین خورا که باشد - هنگام خستگی سنک خارا
برای فقیر نرم تر است از بالش پر - آن یکی بقصر
خود می بالد و آن یکی خانه خود را فضای نا محدود
می داند ، چون مرك هر دو فرارسد ، آن یکی در
مقبره می خسبد که سنک آن مرمر و فرش آن بهترین
بارچه هاست و آن دیگر در زمین ساده می خوابد ولی
آیا انتهای هر دو بذاك نیست ؟ پس ما بین حیات تمام
افراد هیچ تفاوت و تباینی نیست و بدایت و نهایت یکیست
و خرم آنکسی است که آسوده زیست و وای بحال
کسی که ستم دیده از ظلم او گریست از جریان قدر هیچ

دلشک و مذل نیستیم ، عظمت و حقارت اشخاص و خوبی و بدی را موهوم میدانیم ، ترقی و تنزل در نظر ما یکسان است ، فرق ما بین فقیر و غنی نمی گذاریم ، مطلوب و مقصود ما غیر از آنچه دیگران می پندارند همین قدر میگوئیم فعلا دچار هیچان احساس خود می باشیم و منتظر هستیم که طبیعت بسادگی خود ما را از این درد سر و وبال دریابد .

عاقبة الامر

قطه سیاه از خامه افتاد و بر رخ سپید ورق خال
وار بنشست . قطه - ن - را بیاد آورده بدین آیه
آغاز نمودم : ن والقلم وما یسطرون - بخامه و آنچه
نویسندگان می نگارند سو گند که خلیلی را مایه
نگارش و یارای نشستن نیست . گفتم : دانی که جهان
گذران است ، اثری از خود بیادگار بگذار و بگذر ،
ترا پس از مرگ یاد خواهند کرد و آفرین برخامه روان
و درود بر روان تو خواهند فرستاد ! پیر خردم پاسخ
داد : تو از حقایق بهره نبرده ، اوهام بچه کارت آید؟
در زندگی سودی از قلم برداشتی مگر مرگ را حیات
دیگری پنداشتی که پس از آن نام ترا بنیکر برند و
روح ترا شاد کنند !

گیریم که چنین خواهد بود ترا از آن چه سود؟
و هم است آنچه را می بینی تا چه رسد بعالم مستور .
انسان چنین خودخواه است که بحیات اکتفا کند ،
در ممات هم میخواهد دارای نام و نشان باشد ، کلمنسو
بزرگترین نامه نگاران اروپا و رئیس الوزراء اسبق که

چندی پیش در گذشت ، چنین وصیت کرد : فلان صندوق را که حاوی اشیاء متفرقه است و فلان دسته گِل پُرمرده را بامن درگور بسپارید ، با نمی دانیم از این وصیت چه مقصودی داشت : پادشاهان مصر و بزرگان و توان گران آن سامان جواهر و زر و زیور و اشیاء نفیسه را باخود درقبر می بردند ! این هم هیچ ، انسان که قطره خون بیشتر نیست ، پس از مرگ نعش منحوس او را در خاک نهان می نمایند ولی گنبد و بارگاه بر آن مرده بنا میکنند ، چراغ هم نصب و فرش ابریشمین می گسترانند ، اگر وارثین و اولیاء میت بعد از چند روز بخواهند جسد وی را زیارت کنند و اگر ازقبر برونش آرند فرسنگها از او می گریزند . انسان در حیات خود چیست تاچه رسد بممات ! بزرگ اگر باشد بسی جنایات و فجایع مرتکب می شود ، کوچک اگر باشد خرد و نابود میگردد ، وجود فروما یگان از عدم بدتر و بودن بلند اختران ستمگر روزگار زیردستان را تیره می نماید و آنهم بهتر که نباشد . میان این و آن گروهی هستند بین یاس و رجا زیست می نمایند ، اگر پرده از عالم دیگر برداشته شود گمان برسم زندگی بشش دگرگون گردد . وهم و خیال وضع و حال مردم را

بدین منوال آورده اگر بکنه حقیقت پی برندجامه حیات
را می درند ، خود را آسوده از همه چیز می سازند ،
بارها من دست بگریبان جان برده که آنرا تادامان چاک
کنم ولی حب سلامت مانع از آسایش جاوید گردید



حب السلامة یشنی هم صاحبه

عن المعالی ویغری المرء بالکسل
این جرم صغیر که انسانش خوانند ، بسی بزرگ
و درعین بزرگی کوچک است هیچ است و همه چیز
است . دنیا مسخر اوست ، اکوان طوع اراده همین جرم
حقیر است



اتزعم انک جرم صغیر

وفیک انطوی العالم الاکبر
بیهوده گفتم . انسان هیچ است ، این وجود با
عظمت که عالم رهن فکر و امر اوست بیک قطره
زهر نیست میشود . یک تیر که از چند منقال تجاوز
نکند بنیاد وجود انسان را ویران می نماید ، از این
سختتر . یک میکروب ناچیز غیر مرئی درخون اوداخل
و اورا بودی فارهسپار میکند . شهوات و لذات و حب الذات
اورا بباد تباهی میدهد

عناصر وی یگان یگان منفک و باصل خود بر میگردد.
پس این نخوت و غرور ، این ظلم و آزاری برای چه ؟
غافلای تو ای آنکه نامه مارا در دست گرفته ! هان
بیآئید و نفس خود را بکشید ، وجدان را بیرورانید ،
عاطفه را مایه خود بسازید ، بزیردستان ترحم کنید ،
مهر و محبت را جای گزین بغض و کین نمائید که حیات
هیچ است .

جوان پریش

پیش از این جهان چنان خرم و جان برور بود
که پنداشتمی روزگار کهن یکباره نوبهاران و گیتی دیرین
یکسره گلستان شده . آسمان چمن سبز و اختران گل
یاسمن و پروین خوشه سیمین و کهکشان جوی روان و
سراسر عالم روان بخش بود ، گمان بردمی هر يك از
ستارگان نرکس سحر فشان یا غنچه خندان است که مرا
با نگاه غبطه آمیز نگریسته یا برای دلخوشی من تبسم
مینمود . بهره نگاه میکردم سعادت را مجسم می دیدم ،
بهر که رو میآوردم محبت و عاطفه را احساس میکردم
اینک زمان زمستان و هنگام خزان . دنیا چنین تنگ و
تار است که بتوان گفت . گوئی عالم به اندازه کوچک شده
مانند قطعه سیاهیست که خال وار از خامه من برخ
سفید ورق نشسته من هر قدر کوچک و دقیق باشم نمی
توانم از شق قلم چکیده در همین نقطه ناچیز قرار گیرم ،
دنیا مرا از خود بیرون کرده است ، من از هستی خویش
در گمانم ، نمیدانم آیا خامه با من جاری میشود یا من
با نگارش خود روانم ؟ در و دیوار و زیر و زبر و
شش جهت دنیا با من در نبرد و ستیز است همه چیز

بمن میگوید از این عالم ناچین بدر شو ، چگونه خارج شوم ؟ قلب خود را با خویش خواهم برد یا بخل کوی تو بسپارم ؟

تیرگی افق و تکدر فضا هم بر حزن و جزع من میافزاید ، تمام موجبات و مقدمات انتحار در من موجود است هیچ چاره ندارم مگر اینکه خود را يك روح مجرد ساخته عالم دیگری پرواز کنم آنگاه ارواح را خواهم دید و خواهم دانست که من چه و که بودم .
بجدا از آن روز که خون دل و جام می را باین و آن دادند قسمت من همین بود که باستی جگر خود را ذره ذره عوض نان و خون آنها فطره فطره بجای آب بخورم و نوشم . دنیا چیست ؟ چه قدر و قیمتی دارد ؟ اگر عشق تو و خیال خلیلی نمی بود گشتی پیشیزی نمی ازبید اینک من میخواهم .

بمن میگوید از این عالم ناچین بدر شو ، چگونه خارج شوم ؟ قلب خود را با خویش خواهم برد یا بخل کوی تو بسپارم ؟
تیرگی افق و تکدر فضا هم بر حزن و جزع من میافزاید ، تمام موجبات و مقدمات انتحار در من موجود است هیچ چاره ندارم مگر اینکه خود را يك روح مجرد ساخته عالم دیگری پرواز کنم آنگاه ارواح را خواهم دید و خواهم دانست که من چه و که بودم .
بجدا از آن روز که خون دل و جام می را باین و آن دادند قسمت من همین بود که باستی جگر خود را ذره ذره عوض نان و خون آنها فطره فطره بجای آب بخورم و نوشم . دنیا چیست ؟ چه قدر و قیمتی دارد ؟ اگر عشق تو و خیال خلیلی نمی بود گشتی پیشیزی نمی ازبید اینک من میخواهم .

تیرگی افق و تکدر فضا هم بر حزن و جزع من میافزاید ، تمام موجبات و مقدمات انتحار در من موجود است هیچ چاره ندارم مگر اینکه خود را يك روح مجرد ساخته عالم دیگری پرواز کنم آنگاه ارواح را خواهم دید و خواهم دانست که من چه و که بودم .
بجدا از آن روز که خون دل و جام می را باین و آن دادند قسمت من همین بود که باستی جگر خود را ذره ذره عوض نان و خون آنها فطره فطره بجای آب بخورم و نوشم . دنیا چیست ؟ چه قدر و قیمتی دارد ؟ اگر عشق تو و خیال خلیلی نمی بود گشتی پیشیزی نمی ازبید اینک من میخواهم .

